

تلنگری بی درنگ

یکصد دلنوشته

نویسنده:

اهورا دستجردی



سرشناسه	: دستجردی، اهورا، ۱۳۷۴
عنوان و نام پدیدآور	: تلنگری بی‌درنگ، یکصد دلنوشته/ نویسنده: اهورا دستجردی
مشخصات نشر	: تهران، آرون، ۱۴۰۰
مشخصات ظاهری	: ۱۴۲ ص.
شابک	: ۱ - ۵۸ - ۷۷۳۵ - ۶۲۲ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: نثر فارسی - قرن ۱۴
موضوع	: Persian prose literature - ۲۰ th century
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۳۴۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۲ / ۸ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۸۶۸۹۲۲۵



تلنگری بی‌درنگ

یکصد دلنوشته

نویسنده: اهورا دستجردی

ناشر: انتشارات آرون

طراح جلد: فاطمه پوراطمینان

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

۴۹۰۰۰ تومان

نشانی: میدان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان وحید نظری

نرسیده به خیابان منیری جاوید، پلاک ۱۰۵، واحد ۳ تلفن: ۵۱ - ۶۶۹۶۲۸۵۰

ایمیل: Arvannashr@yahoo.com وبسایت: www.Arvannashr.ir

شابک: ۱ - ۵۸ - ۷۷۳۵ - ۶۲۲ - ۹۷۸

پیشگفتار

نوشتار پیش‌رو میوهی از سرگذشت‌ها و دانسته‌های این من با زبان ادبی می‌باشد که با پافشاری بسیار روی واژگان پارسی نوشته شده، بنابراین از دیدگاه ادبی و زبانشناسی پرارزش است و می‌توانم بگویم از نوشته‌های پیشین یعنی کتاب‌های «من‌نامه» و «تبارآرایی در کشاکش آزادی و بردگی» نیز در زمینه‌ی ادبی پرمایه‌تر است.

همان‌گونه که سرگذشت‌های یک فرد به مانند موج سینوسی در نوسان است در این نوشتار نیز هرچه پیش آمده بدون کم‌وکاست در دیدرس خوانندگان گذاشته شده.

زندگی چه در دوران اوج و چه در دوران پستی یک مزه‌ی آشکار ندارد و برای هر روزش مزه‌ی ویژه‌ی خود را داراست و پس‌افگندی که هر روز برای‌مان می‌گذارد با دیگر روزها دگرسان است، پس کوشش بر این بوده که چه شیرین و چه تلخ آنچه گذشته را بازگو کنم.

ارزش زبان پارسی

زبان پارسی از دیرباز برای جغرافیای ویژه‌ای که این مرز و بوم دارا بوده و در چهارراه جهانی به سر می‌بردیم زیر یورش مردم و زبان‌های بیگانه گهگداری مشتمل و لگد شده و در دل تاریخ از زیر هزاران تازیانه با کمک خردمندان و دانایان ایرانی جان به در برده، ولی امروزه از سوی

افرادی نادان و ناآگاه که از تاریخ و ارزش زبان فرهنگ چیزی نمی‌دانند بی‌پروا زیر تاخت و تاز است و درد همین است که این دشمنی دیگر از سوی بیگانگان نیست تا برای زدایش این زبان پربار در خاک خودمان دست به زور ببرند و این خود اندک مردم نادان هستند که چنین دشمنی می‌کنند.

من به فرنام یک ایرانی که خودم را نگهبان فرهنگ این مرز و بوم می‌دانم سال‌ها کوشش بر این بوده تا زبان نیاکانم را بدون هیچ گزندی روی چشم گذاشته و ارج نهم، از همین روی این نوشتار ادبی پیشکش به کسانی که ایران را دوست می‌دارند و برای نگهداری از فرهنگش دل و جان به کارزار نهاده‌اند.

این را بدانید که زبان پارسی زبانی بس دلکش و شیرین است و گنجایش بسیاری برای گسترش دارد، سالیان دراز پس از یورش بیگانگان نیز با دسیسه‌ی کشورهای دیگر این زبان در سرزمین‌هایی که کاربرد داشت از رونق افتاده و رو به فراموشی رفت و گرنه اکنون جای میلیون تن شمار میلیارد تن، زبان پارسی را از بر بودند.

چیرگی فرهنگی چشم‌گیر تنها زمانی شایاست که زبان مردمان برای یکدیگر دریافتنی باشد. پس شما خوانندگان این نوشتار را به کاربرد زبان پارسی و پرارزش‌تر از آن پارسی‌نویسی فرامی‌خوانم.

با گسترش پیشرفت دانش رایانه‌ای و ایجاد جهان‌های مجازی به کارگیری نوشتار پارسی به دست شماری کودن در این فضاها رو به فراموشی رفته که این رسم گزندبار بانی آن شده تا فرزندان ناآگاه این خاک به پیروی از آنان با گستاخی بی‌پایان چنین کنند.

من نیز با دیدن این گستاخی‌ها دیرزمانیست بر این شدم تا هرچه توان دارم در راه میهن و فرهنگ پرورش بگذارم. باشد که در این راه، پیروزمندانۀ پا روی گلوی دشمنان این سرزمین بگذارم.

باز نمود درباره‌ی درون‌مایه‌ی نوشتار آنچنان برایم لذتبخش نیست، چون آن‌چه من گفتم و نوشتم برای هر فرد چراغی را روشن می‌نماید که برای آن دیگر چنین نیست، به هر روی برای دریافتن آن‌چه در درون‌مایه به کار گرفته شده باید بگویم هرچه ندای درون‌تان سخن می‌گوید و شما تنها شنونده هستید، من به جز آن که شنونده بودم با وی سخن گفته و هرچه بود و نبوده را به زبان نوشتار درآورده‌ام.

بنابراین شما را به خواندن نوشتاری که از درونم به بیرون پرت شده و با زیباترین زبان جهان - پارسی - بازنویسی شده فرامی‌خوانم.

دوست‌دارتان اهورا دستجردی

پیوندها

آیدی اینستاگرام **Ahoora.f1374**

آیدی تلگرام **@Ahoora74**

ایمیل **Ahoora.f1374@gmail.com**

۱

بر زانو افتاده‌ام و این بار خم به ابرویم آمده از این همه رنج و آزار. مانند همیشه پشتم تهی از کسانی است که هنگام شادی‌ها دور مرا پر می‌کردند، دست بی‌جانی به شانهام می‌نشیند و کسی آرام نجوا می‌کند: «آسوده باش ما یکدیگر را داریم.»

برمی‌گردم و می‌بینم هیچ‌کس و هیچ صدایی جز باد افسارگسیخته که از لای در به درون سرایم هجوم آورده نیست. تا خواستم به زمین بیفتم نیرویی مرا نگاه داشت و روی همان دو زانو ماندم و سر بی‌جانم به گردنم سنگینی می‌کرد و آویزان بود و گفتم کیستی؟

باد از سمت راست کشیده‌ای بر من زد و موهای روی گوشم به کنار رفت و دمی بر گوشم زمزمه کرد: «هیچ‌کس نیستم جز سایه و هستی پر از رنج خودت، ما با هم یک لشکر بزرگ داریم، پس غمگین مباش.» به زمین افتادم و هنگامی که بلند شدم لبخندم روی سقف سرایم نخس بسته بود؛ گویا دیوار از این چگونگی نایاب من، فرتورم^۱ را نگارگری^۲ کرده بود.

^۱ - فرتور: تصویر، عکس

^۲ - نگارگری: نقاشی

۲

به در شو از هرچه سیاهی و پوچیست، هستی‌ات نالان شده از پوشش بسته و با گنجایشت که انباشت کرده‌ای هزاران غم و اندوه را. یک بار تهی شو از این‌ها و خودِ راستینت را در آینه بین، خود تو زیباترین هستی و خواهی بود.

آن‌جا که توانستی خودت را ببینی، دیگر آغاز راه توست که به خود بیایی و از گفتن خواسته‌هایت پروا نداشته باشی. اگر مهر و آغوش می‌خواهی بازگو کنی، یا دست رد به سینه‌ات می‌خورد یا نه. اگر آزار می‌بینی از رفتارهای کسی بازگو کنی و هستی‌ات که افسارش هر آن گسیخته می‌شود را رام کنی.

اگر از نوازش یا گفته‌های کسی آرامش می‌گیری بدون ترس از داوری به او بگویی و ذهنت را سوده کنی. پس پوششت را پاره کن و به بیرون بینداز که اکنون زمان شکوفایی خود راستین توست.

هرکه زبانش برای خواسته‌های بهنجارش بجنبد در زندگانی کمتر آزار خواهد دید. برای همین سخن نگفتن است که کشمکش میان آدم‌ها هر روز بیشتر می‌شود. چیزی که با سخن درست می‌شود نیاز به دندان نشان دادن ندارد.

۳

شبى چون من سياه و آفتابى همچو تو سوزان و روشن. اين بوسه
مرا گشت و خاموشى من را آتشى زد و برفت. شكواه^۱ نيست، راه در
جهان يکيست و آن ديگر راستى نيست. راه، تنهائى و در کنار سياهى
خود آسودن است.

ستاره‌هاى درونم به رهگذران چشمک مى‌زنند و تباهاکاران شهر را
به سويم گسيل مى‌کنند، نه من تنى را مى‌خرم و نه آنان که از نزديک
مرا مى‌بينند پذيراي اين مى‌شوند تا تن‌شان را براى من لخت کنند.
جای آن تا دل‌تان بخواهد روان‌هاى لخت و بی‌جامه دیده‌ام که در
آغوشم گريسته و از زندگى گلایه کرده‌اند.

من اين چنان آغوشم را به رایگان به مردمان لخت پيشکش کردم و
آنان هنگام رفتن پای‌شان را روى کفشم گذاشتند و بدون پوزش خواهى
رفتند. آرى سپاس‌شان به گوشه‌ى دوزخ، حتا پوزش نخواستند.

چهره‌ى خشمگينم را در کنار دل مهربانم دوست دارم. اين خشم
نمايان روى چهره‌ام دست کم بانى آن مى‌شود تا هرکسى بی‌پروا به نزد
نيايد و از خود نگويد.

^۱ - شكوه: گلایه، شکایت، دلخوری

۴

سایه‌ات به تو می‌گوید چه اندازه بزرگی. گاهی روشنی به گونه‌ای بر تو می‌تابد که اندازه‌ی کوه، بزرگی‌ات را به رخ دیوار می‌کشد و کسی که از دور آن سایه‌ی سیاه پرشکوه را می‌بیند، لرزه به اندامش می‌افتد. مپندار که هستی‌ات سست و کوچک است، خداوند تو را به اندازه‌ای بزرگ ساخته که به اندازه‌ی هستی صدها کهکشان ژرفا دارد، تو می‌توانی در کهکشان درونت به دیگران هستی ببخشی و زمینی بیافرینی و می‌توانی همه را از هستی نیست کنی.

بستگی به آن دارد که چه چیز آرامت می‌کند، ولی من انگاشتم^۱ این است که هیچ‌کس خواستار نیستی و نابود کردن نیست و اگر چنین است از نهاد خداوند نبوده و آن گرایشی است که در میان آدمیان گرفته.

زندگی میان توده‌ی مردم، گرایش و سمت و سوهای هولناکی به آدمیان سست می‌دهد. از همین روی کسی که با یک باد ملایم راهش دگرگون می‌شود آدم روزهای سخت نیست و نباید به وی پشت گرم بود.

^۱ - انگاشت: تصور

۵

نهاد بی‌آلایش و زیبایی را به رخ این همه آدم خشمگین بکش و از ته دل به چگونگی^۱ چرندشان بخند که اگر تو به رگ و نخش^۲ روی پر پروانه نگری^۳ می‌کنی از روی اندیشه‌ی پر تراوش و کنجکاو و زیبایی است؛ نه از روی لودگی و کودکی‌ات.

اگر چنین نگاهی کودکانه است، دوست دارم میان این همه آدم پیر و بی‌لبخند همچون کودکی همه را به ستوه بیاورم و گریزان شوم. این روزها هیچ‌کس نگاه موشکافانه^۴ ندارد، همه به دنبال آسایشی نمادین هستند و بانی آن شده که جای زیبا زیستن، اخم‌هاشان را در هم کرده و به کسانی که دل‌شان کمی شاد و رنگیست دهان‌کژی کنند. اینان زندگی را میدان جنگ می‌بینند و هر آن برای درگیری و مبارزه به پا می‌خیزند، نه برای آشتی گام برمی‌دارند و نه تو را به کار خود رها می‌کنند. اگر درگیر شوی زمانت را هدر می‌کنند و اگر نشوی روانت را به بازی می‌گیرند. بهتر است که کودکانه پیش برویم تا در تله‌ی این‌ها نیفتیم.

^۱ - در هرجای این کتاب منظور از چگونگی همان «وضعیت» است

^۲ - نخش: نقش و نگار

^۳ - نگر: نظر، نگاه

^۴ - موشکافانه: دقیق

۶

آن هنگام که زمین نزدیک نابودیست، آن هنگام که دیگر همه چیز پایان یافته، هنگام بارش آتش از آسمان بسیار لذت می‌برم و هیچ گریزان نمی‌شوم که چند دقیقه‌ای دیرتر بمیرم. پایکوبی آتشک‌های ریز و درشت که از گلوله‌های خشمگین روی هوا می‌ریزند بسی دیدنیست. همه گریزانند و جیغ می‌کشند، شهر می‌سوزد و آسمان لبخندی بر لب دارد.

من نه می‌خندم، نه ترسیدم و نه خشمگینم، ولی خوبم! چون تنها شبی است که چنین روشن و زیباست و خورشیدی در کار نیست که روشنی‌اش چشمم را جر بدهد و سرم را به درد آورد. آری من خوبم؛ کاش می‌شد که شما هم جای گریز، نگاه می‌کردید. آن هنگام که دیگر راهی برای ماندن نیست گریز تنها دلهره را بیشتر می‌کند. اگر راهی برای زنده ماندن بود چه بهتر که آن را بیایی؛ ولی اگر نباشد چه می‌شود کرد جز نگاه و آسودن؟

۷

پرواز را از همین جا که هستم می‌چشم و در آغوش می‌کشم. هر بار به اندازه‌ای با شور به کنار دریا برای دیدن مرغهای سوار بر باد می‌روم که هیچ‌کدامشان شهامت ندارند مرا با فخر و ناز نگاه کنند، چون من از آنان بیشتر لذت می‌برم تا جایی که از هوش می‌روم و او که همیشه در خواب‌هایم کنارم است بر بالینم آماده شده و مرا می‌بوسد و به هوش می‌آورد.

اکنون من می‌توانم با ناز به مرغ‌ها بنگرم که هم لذت پرواز را داشتم هم با بوسه‌ای در خواب به هوش آمدم. چه چیز شیرین‌تر از این است که بال نداشته باشی و اینچنین لذت پرواز و بوسه را با هم بچشی؟ گمان کنم پاسخش «هیچ» است.

۸

مرا از بند آزاد کردند ولی بازگشتم. پرنده‌ای که زندانش خانه‌اش باشد و هیچ جایی و هیچ انگیزه‌ای برای رفتن نداشته باشد؛ بهتر این که گوشه‌ی زندانش کز کرده و به دنبال گریز نباشد، ولی آن کسی که مرا در بند کرده بود دیگر خسته شده و خودش مرا بیرون می‌راند. پرنده‌گان دیگر رفتند تا برای خودشان روی شاخه‌ها لانه بسازند و من نای رفتن ندارم. پشیمانی و سُهش^۱ گناه را در چشمان زندانبان می‌بینم، او خودش پرواز را دوست دارد، ولی هنگامی که دانست من نمی‌روم زهری نوشید و افتاد. اکنون من مانده‌ام و زندانی که کسی نیست آزارم دهد جز خودم.

آری کسی که خودش زندان خودش را فراهم کند کسی هم جز خودش نیست که آزارش دهد.

^۱ - سُهش: حس، احساس

۹

همه شگفت‌زده می‌شوند از اندیشه، رفتار و چگونگی‌ات، چون تو به اندازه‌ای با آنان دگرسانی^۱ که با صدای خروش دریا مست می‌شوی و با باران دوش می‌گیری و زیر سایه‌ی کاکتوس دراز می‌کشی. با سایه‌ات سخن می‌گویی و دنبال هم می‌دوید.

تو هنوز هم بازیچه‌های کودکی‌ات را داری و شب‌ها آنان را کنارت می‌خواهانی و زیر چشمی می‌پایی تا ببینی آیا آنان جان دارند یا نه. در میان توده‌ی مردم چشمانت را می‌بندی و با دستانت پیانو می‌زنی یا کشی خیالی در دست می‌گیری و با دو دستت می‌کشی یا آن را به دور انگشتت می‌پیچی.

تو درگیر رویاهایت هستی و همه به تو می‌خندند، چون در روستایی که همه خارشک دارند تو همان رهگذری هستی که خودت را نمی‌خارانی و کودکی تو را می‌بیند و فریاد می‌زند ای وای! این بیمار را ببینید او خودش را نمی‌خاراند!

دودستی به خودت بچسب و هیچ‌گاه از چیزی که هستی شرمگین مشو، تو بهترینی. در جهان روباه‌های دم‌بریده تو همان روباهی باش که می‌دانی دم داشتن ننگ نیست و از فریب نخستین روباه بی‌دم آگاهی.

^۱ - دگرسان: متفاوت

۱۰

روشنی کوچکی دیدم و خودم را به پایین پرت کرده و گرفتمش. اندیشه‌ام بارور شده و بال‌هایم جان یافته‌اند، ولی آدمی هرچه اندیشه‌اش بیشتر بار دهد، سُهش‌هایش به همه‌ی پدیده‌های هستی ناپود می‌شود؛ چشمش را به روی همه چیز می‌بندد و چشم به راه یک چیز ویژه می‌ماند تا پایان زندگی‌اش.

اگر آن چیز ویژه را ببیند به سمتش یورش می‌برد تا نمرده است. روشنی این روزها نایاب است، من هرچه بیابم در دل می‌کارمش تا روزی دلم میوه دهد و به لبخندهای فریبنده‌تان پاسخ دهم. از همه چیز و همه کس بیزارم، هنگامی که مهربانی‌تان هم از روی بداندیشی است، زنده بودن‌تان ستم است به زمین و جنبندگان. مهر باید بی‌شوند^۱ پراکنده شود نه از برای فریب.

^۱ - شَوَند: دلیل

۱۱

کسی بود که هرگاه کم می‌آوردم خانه‌های پوچ مرا پُر می‌کرد و هر روز بی‌کم‌وکاست تر می‌شدم. در این گیرودار خودم را فراموش کرده بودم و نمی‌دیدم که همگام با پر شدنم، از جوانی‌ام کاسته شده و روانم آزاده‌تر می‌شود.

روزی گردنش را گرفتم و به او گفتم تو به من دغا^۱ کردی و هر زمان چیزی به من افزون می‌کردی چیز پر ارزش‌تری را پنهانی از من برمی‌داشتی!

بدون این که چیزی بگوید تکه‌ی پایانی را داد و نهان شد.

من ماندم و کوله‌باری از اندوه و افسوس و چین و چروک‌های چهره‌ام. هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم، پیش آینه رفتم و هنگامی که با خودم روبرو شدم، دیدم که در همین سال‌های جوانی چگونه پیر و پرافسوس هستم و هیچ‌کدام از همسالانم مرا در نمی‌یابند، همه از من دوری می‌کنند.

او هیچ‌گاه به نزد من نیامد چون من هرچه را که باید، دیده و به دست آورده بودم، همچون پیرمردی که یک پایش لب‌گور است.

^۱ - دغا: خیانت

۱۲

دوست دارم آن شبی که شام پایانی زندگی‌ام را در گلو فرو می‌کنم، خاموشی باشد و هیچ روشنی‌ای هستی نداشته باشد. گویا هیچ زندگی‌ای از نخست ریخت نگرفته و هیچ چیز هستی ندارد. هان! چرا دوست دارم صدای جیرجیرکی از بیرون پنجره‌ی خانه به گوش برسد یا جغدی که راهش را گم کرده و روی درخت مرده‌ای که پیچک‌ها خفه‌اش کرده‌اند نشسته باشد.

راستی اگر خانه‌ای باشد، همین چیزهایی که گفتم هم شاید نباشد جز یک شب سرد و گرسنگی و ترس از این که مبادا کسی تنهایی‌ام را در این گورستان بسوزاند و فریادزنان آرزویم که ای کاش! هیچ آدمی را نبینم؛ ویران کند.

اگر بدانید چه اندازه از آدم و روشنایی گریزانم.

راستی این را بدانید هیچ رنگی هستی ندارد جز تاریکی و سیاهی، باور نمی‌کنید؟ این رنگ‌ها در خاموشی هیچ رنگی ندارند جز سیاه، تنها هنگامی که روشنی چراغ به آن‌ها بخورد اندکی نمایان می‌شوند و فریبکارانه رنگ می‌دهند. سپید زودتر از همه خودش را نمایان می‌کند و همان سپید خودش سیاه‌ترین است و بس.

این را هم باور نمی‌کنید؟ پس چرا سپید زودتر از چیزهای دیگر سیاهی را به خودش می‌گیرد؟ جان خودتان نگویید که چون پاک است و هر لکه‌ی ننگی می‌تواند سیاهش کند. شما نمی‌دانید که سپید در نهادش سیاه است، به جان چشم‌هایم راست می‌گوییم باورم کنید.

چرا وارونه^۱ نمی‌اندیشید؟ همه چیز آن‌گونه که به شما گفته‌اند نیست، در کنج تاریکی چیزهایی خواهید دید که هیچ‌گاه بیرون از آنجا و در کنار آدم‌ها نخواهید دید، آنجا می‌توانید خودتان و آن چیزی که هستید را ببینید.

چرند است نه؟ شما نمی‌دانید و اینجا من می‌توانم منیت کنم و بگویم من می‌دانم. آری من آنجا که با خودم سخن می‌رانم بدون این که کسی را به شمار آورم.

^۱ - منظور «برعکس» است

۱۳

دری به سویت یافتم، دستم به آن نمی‌رسد و تنها می‌توانم نگاهش کنم. نردبامی نیست که از آن بالا روم. شکیبای باش تا پشتم جر خورده، بال‌هایم جوانه زنند و سرانجام پر بکشم به سویت.

تنها یک چیز می‌خواهم از تو؛ در را از پشت گره^۱ مزن که روانم وزنی ندارد تا در را بشکنند، تو می‌دانی اگر چنین بود برای دیدنت در را که می‌شکستم هیچ، جهان را بر سر دیگران ویران می‌کردم.

من از آرمان‌هایم دست نمی‌کشم و اگر یک گوشه مرا خاموش یافتید بدانید نشست‌ام تا زمان رفتنم فرا رسد. آسمان هر رنگی که باشد چه سیاه و چه خونین من می‌روم و برای دست‌وپا زدن هیچ‌کس نمی‌ایستم.

^۱ - منظور قفل کردن است

۱۴

دیگر نوشتن پاسخ درد را نمی‌دهد. کاش خوابی داشتم به درازای تاریخ و بلند شدنم هرگز شایا^۱ نبود. دوست دارم قلمم را بشکنم و از همه چیز دست بکشم، به ویژه خودم.

هرچه می‌نویسم دیگر هیچ مرا تهی نمی‌کند، این پوچی نیست این پرواز و سُر خوردن روی نیستی و چرخش همیشگی و بیکران به دور جهان است.

تو از بیکران چه می‌دانی؟ هنگامی که ژرف^۲ در آینده یا گذشته‌ای و پرواز می‌کنی، من در دریای نیستی فرو رفته‌ام و دست‌وپا هم نمی‌زنم، تنها می‌بینم و می‌شنوم، دیدن و شنیدن از بری؟

یک بار صدای پای بادی که از گام برداشتن دیگری برمی‌خیزد و تکان غبارها و بلند شدن‌شان را گوش ده ببینم چه اندازه شنوایی. یک بار آن چیزهایی که هیچ‌گاه نبودند را روبرویت به بازی بکشان ببینم چه اندازه بینایی. یک بار از این همه شلوغی بمیر و زنده شو تا ببینم چه اندازه ایستادگی داری...

تو نمی‌دانی من چه اندازه خسته‌ام، اشک و آه برایم خنده‌آور است و هر بار که اشک‌هایم سرازیر می‌شوند کشیده‌ی پر دبدبه‌ای زیر گوشم می‌زنم که کجای کاری هان؟ تو کجا، اشک کجا؟ مرواریدهای خشک شده‌اند خودت را هدر مکن.

^۱- شایا: ممکن

^۲- ژرف: غرق

تو تنها می‌دانی باید مرا چپ و راست کنی تا چیزی از جیب‌هایم بیفتد و از همان چیز بی‌ارزش مرا بازخوانی کرده و داووم شوی. تو هیچ نمی‌دانی از این هستی پرتکاپو و پررنج.

اکنون هم نمی‌خواهم سر سوزنی بدانی، ولی دست از سر آدم‌های زیرزمینی که تاریک و نمورند بردار که اندک دلخوشی‌شان شنیدن چکه کردن باران و جیغ و ویغ موش‌هاست که سر تکه‌ای نان کپک‌زده همدیگر را گاز می‌گیرند. آدم‌های این‌چنینی بهتر دانسته‌اند پیش چشم کسی نباشند تا در آرامشی که خود می‌پسندند زندگانی بگذرانند. تنها گذاشتن‌شان بهترین نیکی به آن‌هاست.

۱۵

از چشمانم پرنده می‌بارد و دسته‌دسته به سوی جایی که باید می‌روند. لانه می‌کنند، در دل‌ها، رشک^۱ و افسوس‌ها، در داشته‌ها و نداشته‌ها، در هرچه که رنج و لذت را دیوانه‌وار همراه دارد. حتی اندکی هم ملایم نیستند تا بیکران رفته‌اند، یا سست می‌کنند و تلخ‌خنده‌های زودگذر همراه با شکم‌درد را دارند یا کنج‌نشینی و اشک و آه را چنان بر من می‌شورانند که به زندگی نمی‌ارزد. چه چیزی به زندگی می‌ارزد؟ شما بگویید. چه چیز گندی در این جهان هست که ارزش زندگی را داشته باشد؟ یک بار هم پدیده‌ای را ملایم نچشیده‌ام یا مشت خوردم یا تنها نگاه دیگران را دیدم و هیچ. از چشمانم خون می‌بارد به همراه پرنده‌هایی که پای‌شان زخمی است و دل‌شان به پرواز نمی‌رود چون درد کشیده و فریب خورده‌اند. لانه‌شان را رها کردند به امید دیدن جایی بهتر و نشد، نشد دیگر همین، چه کنیم؟

من این همه نگاه شدم، این همه سبز شده‌ام در زمینی پر از لجن، گل مرداب هم بودم اکنون خشک می‌شدم.

^۱ - رشک: حسادت

۱۶

تو مرا هاله‌ای از روشنی و خواب می‌بینی و من سایه و سرایی هستم بدون هیچ‌گونه دوست داشتن.

من این زندگی را از نخست دوست نداشتم و همیشه در تنگنا و تنهایی به سر می‌بردم. بگذارید چیزی را آرام و پررنگ بگویم: «من دیوانه و بیمار نیستم که هر روز از چیزی بنالم و آن را چنان بگویم تا اشک خوانندگان و شنوندگان سرازیر شده و برایم دست بزنند.»

به هر جا سرک می‌کشم برایم سودی ندارد جز غمباد و نیستی. به گذشته می‌روم سرازیری شادی‌های کودکانه‌ام را می‌بینم که ناگهان درون گودال غم واژگون شدم و تا به خودم آمدم دیدم در بندم. به اکنون نگاه می‌کنم می‌بینم انگار نیستم و هرچه هست باد هواست.

من رشک و آز^۱ نداشتم. همیشه می‌گفتم گور پدر هرچه در این جهان است و دیگران برایش سگ‌دو زده و برای رسیدن به آن هرکاری می‌کنند.

دوست ندارم این را بگویم، ولی سروِ بالابندم شکست و من نیز با آن در خاک شدم. چه کسی می‌داند آمیختن این همه «من» با هم چه کارزاری درونم برپا کرده؟ حتما نمی‌دانم برای چه دست‌وپا می‌زنم و در چه چیز فرو رفته‌ام.

کسی نیست؟ کسی اینجا نیست که دستم را بگیرد؟ چه پرسش چرندی، من که هزاران متر در این ندانم‌ها فرو رفته‌ام، پس هیچ‌کس با هیچ روشنی نمی‌تواند مرا برهاند.

^۱ - آز: طمع، افزون‌خواهی، زیاده‌خواهی

خودم باید به این چگونگی آتش بزنم تا شاید روشنی همه جا را فرا بگیرد و خودم نیز بسوزم تا شاید خاکسترم را سوخته‌دلان دیگر توتیای^۱ چشم خود کنند و از این سنگینی و تاریکی رهایی یابند. اگر از خاکستر من روشنی و بینایی به مردمی پیشکش می‌شود چه بهتر که زودتر خودم را بسوزانم.

^۱ - ماده‌ای که برای درمان چشم و تقویت بینایی است

۱۷

اکنون که به خودم و دیگران می‌نگرم می‌بینم کسانی که در زمان کنونی از آن‌ها بیزارم، آدم‌هایی هستند با رفتارهایی که سال‌ها پیش من نیز همان رفتارها را داشتم.

نمی‌دانم خشنود باشم یا نه، ولی گویا آینه‌ای هستند از گذشته‌ی من با چرندترین چگونگی و آمیزه‌ای^۱ از خودنمایی، خوددرگیری، پوچی و دست‌وپا زدن میان هیچ.

پس شاید آن زمانی که می‌پنداشتم^۲ بسیار دوست داشتنی و نیک هستم و بسیاری نیز دنباله‌رو من بودند، همان جا بیخودی‌ترین آدم شایا بودم از دید چندی:

- از دید کسانی که دوست داشتند جای من باشند (آدم‌های ظاهربین و رشک‌ورز)؛

- از دید کسانی که اندیشه‌ای فرای من داشتند و من گذشته‌ای از بیخودی‌ترین چگونگی آنان بودم؛

- از دید کسانی که توانایی‌های بسیار داشتند، ولی هنوز درگیر دیده شدن و نگاه‌ها بودند و می‌پنداشتند اگر در مرکز دید مردم پوچ باشند خواهند شکفت؛

بسیاری از شما از کنار چنین چیزهای ساده‌ای می‌گذرید بدون این که بدانید چرا از کسی به یکباره بیزار می‌شوید یا هواداری می‌کنید.

^۱ - آمیزه: ترکیب

^۲ - هنگامی که از واژه «پنداشت» یا «پندار» در این کتاب بهره برده شده منظور فکر پریشان یا نادرست است و یاد آن فکر درست و خردمندانه با واژه‌ی «اندیشه» نوشته شده

دوست دارم اکنون دور خودم خطی بکشم و سال‌ها پس از آن نگاهی بیندازم ببینم از دایره‌ای که دورم کشیده بودم چه اندازه دور شده‌ام.

پرسش اینجاست که آیا از دایره بیرون آمده‌ام یا نه؟ بیرون آمدن از دایره همان فروپاشی تان است و هراش^۱ چیزی که بودید. آنجا دیگر زمان ساختن خودتان از نوست، باید بدانید چیزی که بالا آورده‌اید همان خود زهرآگین تان بوده، شاید با دانستن این به پیش‌تر پرت شوید و زمانی که هدر داده بودید را با چشم ببینید، ولی از دیدگاه بهتر که نگاه کنید خواهید دانست اینچنین می‌توانید دوباره آغاز کنید ولی این بار با روشی درست.

^۱ - هراش: تهوع، استفراغ

۱۸

خودم را هر دم می‌خوانم و هربار پی می‌برم چیستی‌ام را.
رنج و درد فقر و نداری آن‌جا دوچندان می‌شود که بتوانی درونت را
بو بکشی و بدانی چه کارهای سودمندی برای جهان می‌توانی انجام
دهی، ولی پیرامونت را که نگاه می‌کنی می‌بینی افسار به دست
ناشناخته‌هایی است که پوستین آدم دارند، ولی نهادشان گویا چیزی
جز آن است؛ اگر نه؟ پس این همه جنگ و خونریزی از گور چه
چهارپایی بلند می‌شود؟

من تا کنون ندیده‌ام یک چهارپای درنده مانند شیر یا هر کدام از
این درنده‌خویان چیزی بیشتر از سهم و شکم‌شان بدرند و به داد و
هنجار هستی دست‌درازی کنند.

اینجا جای ماندن نیست. زمین دیگر جای زندگی نیست. روزی بود
که توده‌ی مردم به دنبال پیروی از کسی بودند که به آنان ارزش
گذاشته و زندگی‌شان را به سوی پیشرفت و سرافرازی ببرد، ولی این
روزها می‌بینم که هرکس کودن‌تر، ددمنش‌تر و فریبکارتر باشد را روی
سرگذاشته و بر تخت می‌نشانند!

جهان، رو به پسرفت است و همه چیز از مینو^۱ افتاده. کاش که در
این دوره در زمین چشم نمی‌گشودم.

^۱ - مینو: معنی

۱۹

دستان‌تان را کنار زنید و ببینید؛ زیبایی‌ها، زشتی‌ها؛ خودتان را که میان چرندها گیر افتاده و می‌غلتید.

روشنایی‌ها به تاریکی گرویده و خود را نهان از چشم ما کرده‌اند. کلاغ‌ها درون رنگ سپید افتاده و رنگ‌شان چنان برگشته که توتی‌ها^۱ را از خانه‌های مردم بیرون کرده و جای آنان به شیرین‌زبانی افتاده‌اند. این تویی که باید بدانی هر رنگی روزی دگرگون^۲ می‌شود و باید دید، روشنگری کرد و پیش رفت. هرکس به اندازه‌ی سهم خود باید ببیند و فریاد بکشد.

خاموشی‌ها روزی از میان می‌روند و آنان که نگاهی نداشتند در برابر خورشید شرمگین خواهند شد. رو سیاهی در پایان برای زغال است و زمان رسیدن به پایانِ کار، بسته به خرد مردمی که زیر چیرگی فریبکاران هستند دارد.

^۱ - منظور همان طوطی است، طوطی معرب شده‌ی واژه‌ی توتی می‌باشد

^۲ - دگرگونی: تغییر کردن

۲۰

در جهان خود، پنهان، خاموش و پناهنده به خود بودم و هیچ‌کس را با من کاری نبود. آمدند بگرفتند، بیستند و بردند مرا.

به اشتباه بزرگی جانم تهی شد و از میان رفتم. تنها، هستم که باشم، مگر از میان رفتن چگونه است؟ همین که جهانت را ویران کرده و تو را وادار به زندگی میان خودشان کنند بس است تا زندگی زهرمارت شود.

وای! به این همه رنج و دیدن. وای! به این همه دیدن‌های جانکاه که ذهنت آبستن به هزاران پلیدی شود.

تا چه اندازه می‌توانم خوددار باشم؟ روزی من هم برای زمین، دیگران و خودم گزندبار خواهم شد. کاش پیش از آن یا از این زمین رفته باشم یا دیوانگی‌ام مرا زمین‌گیر کرده باشد. انگاشت این که این چگونگی پریشان مرا به دیوانگی برساند تا گزندم به کسی برسد هیچ خوب نیست. من نمی‌توانم آزارگر باشم.

۲۱

هربار کسی از من می‌پرسید بزرگترین آموزه‌ای که در زندگی از بر شده‌ای چیست؟ زبانم ناتوان می‌شد، درست همانند زمانی که کسی می‌پرسید آرزویت چیست؟
من امروز دست‌کم در برابر پرسش «چه پندی از زندگی آموخته‌ای» ناتوان نیستم.

من آموختم و اکنون می‌گویم: به هیچ‌بد و خوبی باور نداشته باشید چون روزی هر خوبی که می‌شناختید چهره‌ی بد خود را چنان به شما نشان می‌دهد که باورش از بدترین دردهای جهان خواهد بود و آن بدی که به شما شناسانده‌اند، روزی خواهید دانست که

- یا زیر بار زور و هنجارهای من‌درآوردی خانواده، مردمِ کودن و فرمانروایی‌های ستمگر نرفته

- یا شادی را از لجنزار غم و خرافات بهتر می‌دانسته

- یا فرمانروایی بوده که در برابر باورهای پست توده‌ی مردم

ایستاده

آدم، کودن‌ترین جانوری است که می‌شود نام برد، در برابر فرمانروایانی که همه چیز را آزاد می‌گذارند لشگرکشی می‌کند و از خدایی مرزین^۱ و خشمگین می‌گوید، سپس که فرمانروایی خشک‌مغز^۲ را نشاند، پنهانی آزادی را جستجو می‌کند و کنج خانه با معشوقه‌اش می‌می‌نوشد و به نام آزادی درمی‌آمیزد.

^۱ - مرزین: محدود

^۲ - منظور از آن، آدم متعصب است

۲۲

از این تن و اندیشه‌ها تنها دو چیز مانده است:

۱- از تن، خواب

۲- از اندیشه، آرزوی خوابی همیشگی

صداها آزارم می‌دهند، هرکس که سخنی به میان می‌آورد نیازی نیست ادامه دهد، چون پایان سخنش را می‌دانم.

یکی می‌گوید داوری، دیگری می‌گوید پیشگویی و هرکس چیزی می‌گوید، ولی من می‌گویم آدم‌های تکراری با الگوهای ذهنی یکنواخت و یادواره‌های^۱ فراموش‌نشده‌ی ذهن بیچاره‌ی من. چگونه می‌شود این همه آدم روی یک خط راه بروند و این اندازه یکنواخت رفتار کنند؟ آزاردهنده است میان اینان زندگی کردن. ساختار پنداشت یکنواخت و چرند که هرگاه چهره‌ی یکی از آنان را می‌بینم یا یک سخنی کوتاه از آنان می‌شنوم؛ می‌دانم باید بترسم یا بایستم و چشم‌به‌راه انجام کاری خنده‌آور از سوی‌شان باشم.

از هنگامی که چنین چیزی را یافتم دردم بیشتر شده، گویا از همان هنگام تا به اکنون یک داستان را هر روز می‌خوانم و ناچارم که بخوانم، چون درون این داستان گیر کرده و آدم‌هایش را باید برتابم. فشاری که زندگی یکنواخت مردم به من درون می‌کند بسیار است، شاید بگوئید نگاه نکن و رد شو؛ ولی چگونه شایسته چنانچه یکایک رفتار اینان به من پیوند خورده و کارگر است! زندگی در میان کاکتوس‌های درهم تنیده، بی‌زخم شایا نیست و لانه‌ی این من در میان

^۱ - یادواره: خاطره

انبوهی از این کاکتوس‌ها ساخته شده و پوست نازکم هر روز و هر شب با تیغ این‌ها خراشیده و زخمی می‌شود.

گاهی هزینه‌ای که برای یکرنگ نبودن با توده‌ی مردم می‌پردازیم بیشتر از آن است که بتوانیم برتابیم، ولی این هزینه‌ها اگر پرداخت نشود با آنان یکرنگ خواهیم شد.

پیروزی و جشن یکرنگ شدن‌تان با توده‌ی مردم را آن‌هنگام خواهید دید که غم‌های روزافزون‌شان بر شما هم چیره می‌شود و جای این که به دنبال چاره باشید به چرندیاتی خواهید پرداخت که همه‌ی آنان پیوسته می‌پرداختند و می‌پردازند.

صدای زنجیرهای پای‌تان را نیز کسی خواهد شنید که شما پیش‌تر همچون او بودید و اکنون این شما هستید که کوشش بر هم‌رنگ کردن وی با خود خواهید داشت؛ همانگونه که دیگران کوشیدند تا شما از رنگ خودتان بیرون آمده و به آنان بپیوندید. این زنجیره به گزینش خود آن‌کس شکسته می‌شود و یا ادامه‌دار خواهد بود.

۲۳

رنگین کمان آدم‌ها پیش چشمم هر روز چنان رنگ می‌بازد که دیگر نمی‌دانم من آدم نیستم یا همه.

سرزمین ما همیشه ابری نخواهد ماند و البته هم نماند. ما نیز روی ماه و خورشید را دیده‌ایم.

من هرگاه باران می‌زند و رنگین‌کمانی ریخت می‌گیرد چنان نگاهش می‌کنم گویا تا کنون ندیدمش. می‌ایستم تا رنگ‌های یکنواختش را نمایان کند سپس نگاه بی‌تفاوتی می‌اندازم و می‌روم.

رنگ‌ها بی‌رنگ می‌شوند. من کور رنگی ندارم، تنها اینکه همه‌ی این رنگ‌ها را از برم. هیچ رفتاری دیگر مرا شگفت‌زده نمی‌کند. همه‌ی خوش‌رنگ‌ها نزد من رنگ می‌بازند.

و تو! به چه رنگی از خود می‌نازی با این که می‌دانی روزگار چنان سیاهی را روی آن همه رنگ فرو می‌ریزد که دیگر نمی‌توانی نقش و نگار زیبا برای فریب داشته باشی؟ به راستی ما جز خود دوستی خواهیم داشت؟ این‌ها که خنجر به دست گرفته‌اند تا آینه را به خون آغشته کنند کیستند؟

این هم بدانید هرگاه توانستید پنهانی آینه‌ی مرا خونین کنید، روزی تکه‌ها به هم می‌رسند و چهره‌ی مرا ریخت می‌دهند و می‌گویند که درست و نادرست چه بوده. من هر بار که چنین شد دانستم هیچ‌کدام از درست‌هایم درست نبوده و هیچ‌کدام از نادرست‌هایم، نادرست.

خونگر^۱ را خودم کنار آینه و در را هم خود باز گذاشته‌ام. اکنون اگر درون آن سرای بی‌ریا شدی و جای دیدن خود، آینه‌ی مرا شکستی بدان که آدمیزاد کران زندگی مادی‌اش بسیار کوچک است و هرچه بکارد را خودش برداشت خواهد کرد.

پس در زمینِ خود؛ پستی، دغا و ناجوانمردی نکارید که روزی همان را برداشت خواهید کرد. لجن در لجنزار خوشبختی را به دست دارد و آب زلال هم در چشمه.

^۱ - همان خنجر است در ریخت پارسی خود

۲۴

خودم را دیدم که فشار گفتگوی بی‌سودِ میان من و آن‌ها به اندازه‌ای بود که رگ پاره کردم. زبانم بند آمد و به پریشان‌گویی^۱ افتادم. خودم را دیدم که ناگهان خاموش شدم و به کناری نگاه کرده و دیدم ماهیانی که در خواب‌هایم روی هوا شنا می‌کردند یکی‌یکی از سرای کوچکم به میان خانه آمده‌اند. گوش‌هایم صدای بوقی پیوسته را می‌شنیدند. لبخند زدم، دانستم که این پایانی‌ترین چیزی است که در این جهان می‌بینم.

پس از آن را نشانم ندادند. همین که لبخندی زدم و هیچ نمی‌شنیدم و هیچ هم نمی‌گفتم نشان می‌داد که سفرم پر بار خواهد بود.

تاکنون از نابینایی و ناشنوایی خود خشنود شده‌ای؟
 من این بار جای تنش و لرزش آرام گرفتم و خشنود شدم که ناگهان در میان آن هیاهوی ناپاک آرام گرفتم. خرسندم از این همه رویای آمیخته شده با این جهان کژ و ناموزون.

^۱ - منظور هذیان و چرندگویی است

۲۵

سردم است. سرمای نبودى در جانم رخنه کرده که می‌دانم این روزها پایانم را خواهم دید. کلافه و خسته گوشه‌ای کز کرده و با خود زیر لب می‌گویم: «پس سهم تو از این جهان پهناور چیست؟»

خانه‌ام پوست انسانی و ننگینم است. آرزویم رفتن است. می‌دانی چه دردی دارد با داستان تهی به چیزهایی دست پیدا کنی و آنگاه از هیچ‌کدام خشنود نشوی؟ آشکار است که نمی‌دانی.

رفتیم نزدیک است. گرگ‌ومیش شده و هوا غریبانه تنهایی‌ام را با ساز می‌نوازد. باد پشت گوشم بوسه می‌زند و درون چاله‌ای می‌شوم پر از ندانم‌هایم.

تا به کی چنین پوچ دست‌وپا خواهم زد و بی‌پروا به خواب خواهم رفت؟ من در خودم مچاله شده و جان به جان‌آفرین با بهایی اندک می‌فروشم.

جان‌آفرین! تو بگو از چه روی این تن بی‌جانم را جان دادی و اکنون شیون و دست‌وپا زدنم را نگاه می‌کنی؟

جان‌آفرین! آفرین بر چهره‌ی خندانت که مرا چنین دست انداخته و به این لجنزار زمین فرستاده‌ای.

جان‌آفرین! تو خود هستی نداری آنگاه که مردمان از هستی‌ات روی برگردانند.

به راستی که تو در یادها زندگی می‌کنی و در فراموشی خواهی مرد. من مرده و تو زنده، خواهی دید.

۲۶

اگر رنج فراوان شود و بر این باشد که خودت را بشناسی، رنج‌ها چندین برابر خواهند شد و بر تو یورش می‌برند تا به خودت رهنمون شوی.

این خود‌هنگامی خود می‌شود که کوچکترین رنجت لذت بیافریند و تو را به آنچه می‌گویی «بزرگترین» برساند. بزرگترین خود، آن هنگام در هستی خواهد ماند که لذت بردن از همه چیز و هیچ چیز را به دیگران هم آموزش دهی. یک من که خدای خود است و خود را خدای همگان می‌داند.

آز، رشک و خشم و دیگر ویژگی‌های ناپسند را هرچه کنار بگذاری با نیرویی بیشتر بازمی‌گردند. هرگاه ترس را کنار زدی دیگر هیچ ناپسندی درونت زاده نخواهد شد. ترس مادر آن‌هاست، ما هرگاه از چگونگی بودنمان و ادامه‌ی زندگی ترسیدیم، او برایمان ناپسندها را زاییده.

دست از آستن کردن ترست بردار و رهایش کن.
بزرگترین باش برای خودت و برای آنان که تو را خواهند یافت.
جویندگان صدای بال زدن پروانه‌ی درونت را می‌شنوند.

۲۷

زندانم پر شده از آرزوهای دست نیافتنی. پوستم را از درون جر می‌دهند، من را نمی‌خواهند دیگر. چه کسی زندانبانش را دوست دارد؟! افسوس به این جوانی بی‌آرزو که هرچه در دل دارم همان رفتن است از این پوچی به پوچی دیگر.

پوچ منم، پوچ اینجاست و در پایان پوچ آن جایی است که برای رسیدن به آن، این جهان را بدون هیچ خوشی رها خواهم کرد. خوشی تنها پر کردن پوچی‌ها از خود است و من هیچ خودی برایم نمانده که این زندگی تهی را با آن پر کنم.

خفگی را برایم خواستارند و گلویم پر شده از چرندیاتی که جادوگران در من زورچپانی^۱ کرده‌اند. من اندازه‌ی این پوست آدم نیستم. مرا از این کارزار برهانید. مرا ببرید و بیندازید جلوی گرگ تیزدندان.

چشمانم را کور کرده‌اند و اکنون که با چشم دل می‌بینم، می‌خواهند هرچه اندریافت درونم هست را با چوب گستاخی و ددمنشی نابینا کنند.

کورخوانده‌اید، این من اگر بداند شما پیروز خواهید شد، روانش را از بند تنش آزاد می‌کند. این را سوگند می‌خورم و روی برگه می‌نویسم که دوباره‌ای از من دیگر نیست، ولی پایانی که خواهم ساخت به بهای گلوی پاره شده‌ی ددمنشان است.

^۱ - زورچپانی: تحمیل

۲۸

در جنگلی انبوه، روی تک درختی که بلند نه، ولی ستبر است؛ دار خود را تنیده‌ام. گاه نمی‌گذارند بروم تا رویش را ببوسم و گاه خستگی، خواب را برایم مژده می‌آورد و گاه می‌بینم سنجاب‌ها ریسمان را جویده‌اند.

از رنگ و روی پاییز بیزارم و از سردی زمستان و گرمی تابستان گریزان، از بهار هم دل خوشی ندارم. من از هرچه در این زمین هست زخم خورده و خاموشی‌ام بهتر از فریادم است.

سال‌ها پیش هر که می‌گفت بسپار به زمان که همه‌ی زخم‌ها خوب می‌شوند از خشم می‌پوکیدم و امروز من همانی هستم که به همه می‌گویم بسپارید به زمان. روزگار چرندیست نه؟ تا دیروز پوشش یک آدم روان‌سوده را داشتم و در درون خشم مرا می‌تراشید و امروز هیچ سُپه‌شی به هیچ رخدادی ندارم. تکه‌ای آدم که روی زمین و هوا مانده و دارش را می‌تند.

کاش می‌توانستم ناسزای آبداری بدهم، ولی دیگر آن اندازه خشم ندارم. آسوده نیستم، ولی موج‌هایم دیگر هولناک نیستند.

من دیگر زمین را دوست ندارم. نه نه، من شیفته‌ی زمینم؛ ولی از آدم‌هایی که مادرم زمین را از من گرفته و بر آن چیره شدند بیزارم. ای تُف بر این روزگار سیاه که از این زمین تکه‌ی کوچکی برای مردن هم ندارم. دوست داشتم آغوشی باشد که تنم را در آن بگسترانم و هیچ شوم، ولی دستانم به اندازه‌ای بلند نیستند که آنچنان خود را در بر بگیرم. گمان کردید از کسی چشم آغوش داشتم؟ نه من از هیچ‌کس چشم‌داستی ندارم.

تنها، آرزو می‌کنم دست از سر مادرم زمین بردارند تا شاید زیر سایه‌ی موهای سبزش بدون بودن هیچ ددمنشی به خواب بروم و نسیم، بوی گل‌های دامانش را به من برساند.

آسودگی زمین را از هنگامی که چشم به جهان گشودم ندیدم و این برای بودن کسانی است که برابرکردشان^۱ با چهارپایان بی‌خرد هم ناسزا به آن زبان‌بستگان است. این روزها در زمین غوغایی برپاست که رفته‌رفته بیشتر شده و از زندگی این مادر بزرگوار خواهد کاست. باشد که نیستی برای کسانی باشد که زمین را آلوده کرده و به آن ارج نمی‌نهند.

^۱ - برابرکرد: مقایسه

۲۹

هر بار که می‌میرم و زنده می‌شوم، هولناک‌تر از گذشته رشد می‌کنم و پوست پیشینم اندازه‌ی این تن و اندیشه‌ی تازه نخواهد بود. پرواز نیاز نیست دیگر. پرواز برای جوجه‌هایی است که تازه پر درآورده و زیر چیرگی بزرگان‌شان پرواز یاد می‌گیرند. این را هم در پوست تازه‌ی خود دانستم.

هرچه بزرگ‌تر باشم و دوردست‌ها را ببینم، گام‌هایم بلندتر و سنگین‌تر است و کوچکانی که مرا له می‌کردند، زیر پا گذاشته و پیش می‌روم. پرواز برای آرزومندان نیست که دیروز من هستند.

دیروز من، به امروز دچارم کرده. امروز پر شدم از کینه و خشمی که دیگر به هرکس رسید فوران نمی‌کند، ولی به جای خود و در زمان خودش، آنچنان نشانش خواهم داد که هستی‌ام از این همه فوران دهشتناک به زانو بیفتد.

دستم را تخت سینه‌ات خواهم کوفت، این پرنده‌ی واژگون، خودش را به آتش کشید تا وابسته به هیچ پروازی نباشد. این پرنده خود را بارها در هوا خشنود دید، ولی خشنودی من از انگاشت پریشان بودم بود. من آن هنگام نبودم، آن هنگام من پاره‌ای از ندانم‌ها بودم تا بگویم هستم.

من نبودم، بودم این هنگام است که بلندتر از هزاران دیروز خود هستم.

۳۰

همیشه آن هنگام که از روی آب به ژرفای آن رفتم مرا رها کردند؛ مردمی سطحی که هیچ از ژرفا نمی‌دانند. من خود را در ژرفا نبردم تا دریافته شوم. این برای آن بود که از میان میلیون‌ها تن همان ده تنی که به دنبال راستی و درستی هستند از من پیروی کرده و به روشنایی برسند.

اکنون پس از این سال‌های کم‌زندگی دریافتم که آن ده تن از هزاران سال پیش هم بوده‌اند و آن انبوه نادان و سطحی هم همراهشان و این رخداد سهمگین آن هنگام چشمانم را می‌خراشد که می‌بینم آن شمار اندک در میان این انبوه گم شده و شاید به سوی‌شان بازگردند. زمان پیوستن آن چند تن به توده‌ی کودکان را می‌توانم ننگ این جهان بدانم.

نگ هیچ چیز نیست جز آن که ستون‌های باورتان را کودکان‌های سطحی ساخته باشند و شما نیز به دنباله‌رو همان، نسل پس از خود را آلوده کنید.

۳۱

آنان که گمان می‌کنند بزرگ یا رندتر شده‌اند و به همه چیز آگاهند، تنها جانور درون‌شان را آزاد کرده و اندکی بهوش‌ترند. رند آن کسی است که هرچه هست را آنچنان ببیند که هیچ‌کس ندیده. دیدگاه ویژه، ما را از مردمان جدا و سپس به تنهایی‌مان دامن می‌زند؛ زبان را مهار کرده و گوش و چشم را پرگنش می‌کند. ما روزی از هم‌گسیخته شده و بی‌فریاد خواهیم مرد، این مرگ را با هم‌کنش بی‌سود، بیهوده‌تر نباید کرد.

آنان که دهانی باز و زبانی جنبان دارند تنها برای پر کردن سکوت از صداهای گوش‌خراش چنین می‌کنند و این کمک می‌کند که یگانگی خود را دیرتر دیده و آنچنان دست‌وپا بزنند که ماهی روی خاک می‌زند. روشنایی را دریاب که از چشمان تو فوران خواهد کرد؛ آنگاه که چشمانت را از نگاه به آدمیان آلوده و تاریک پر نکرده باشی. نوای آرامبخش را دریاب که از گوش‌هایت سرریز می‌کند، آنگاه که شنیده‌هایت از درد سطحی آدمیان نبوده باشد. با خاموشی زبان، خود را برای زندگی در درون‌تان آماده کنید.

۳۲

من در پایان این جهان، بی‌نام نخواهم بود و هرچه هست را پیشمرگ خواهم کرد. این زندگی؛ بی‌عشق ارزش ندارد. از این روی که سالیان دراز است این پدیده از زمین رخت بسته و چندی پافشاری می‌کنند که هنوز هست و براین اساس ماندنم بیش از اندازه هراش آور^۱ شده.

ما به دنبال یک روشنگر در انبوه تاریکی می‌گشتیم که آن روشنگر را کسی یا چیزی باید روشن می‌نمود و آن کس هیچ‌گاه نبود که چنین کند.

ما در یک نمایشنامه‌ی دروغین زندگی می‌گذرانیم و سال‌هاست همان‌گونه که نوشته‌اند بازی می‌کنیم، ولی من دیگر نیستم. من از این بازی‌ها خسته شده و می‌خواهم خودم زندگی‌ام را با کارگردانی خود بازی کنم.

آنچه که خود برای زندگی می‌نویسیم هراندازه هم بد، بهتر از آن است که توده‌ی مردم با یک باور و بازی ساختگی و زجرآور به خوردمان بدهند.

^۱ - هراش آور: تهوع آور

۳۳

تنها که می‌شوم، زود از خود گریز زده و به کاری می‌پردازم، یا که در اندیشه‌ای فرو می‌روم تا تنهایی در دلم ریشه ندواند و با ژرفای آن روبرو نشوم.

وای بر من که اگر خستگی در کنار این تنهایی باشد؛ نای انجام کاری برای گریز ندارم، چنان خود را درمی‌یابم و از سرمای این پدیده می‌لرزم که در همان گوشه که کز کرده و به خود پیچیدم؛ همچون ماری که در الکل ژرف شده به خوابی پریشان فرو می‌روم. کاش این خواب همیشگی بود.

بدتر آن که می‌دانم کسی توان دریافتنم را ندارد و از هیچ‌کس چشم ندارم که چنین کند. تنها هنگامی که روبروی آینه می‌ایستم از خود می‌خواهم تا استوار بمانم، چون این مردم تنها هنگامی تو را درمی‌یابند که بر زانو افتاده و توان رهانیدن خود را نداشته باشی، همین.

۳۴

مردم، آن هنگام که خودت هستی تو را برای چند روزی دوست خواهند داشت. آنان تنها در سخنانشان بازگو می‌کنند هر که رخیوشه ندارد را دوست دارند و سپس تو را به خود نزدیک کرده و آنجا که دیدند نمی‌توانند مانندت باشند پست می‌زنند.

از همین روی اینان که از خود بودن خشنودند، تبارشان به زودی خواهد سوخت و دیری نمی‌پاید که زمین رنگین‌کمانی از پستی‌ها را مهمان می‌شود.

من به فرنام^۱ واپسین^۲ آن نسل، تا توانستم چنگی بر تن اینان زده تا زخم‌های زیر پوستشان که چرکین شده بود بیرون بزند و آسوده بخوابند. آلوده شدم به آنان تا شاید این پدیده از دندانم به رگ گردنشان رخنه کند و کمتر دست‌وپا بزنند.

از این که خود را در کنج بیغوله‌ی خود زندانی نکرده و در میان این همه بیخودی پیکرم را نمایان کردم رنج دیدم، ولی پشیمان نیستم. این همه رنج ارزش این را داشت که آزمایشی را برای خود انجام داده و بدانم که خاموشی‌ام در آینده از روی ناتوانی نیست.

هرچه توان بود هزینه‌ی این پوست‌های آلوده شد و اینچنین فرای خود پا گذاشتم و اکنون می‌دانم که می‌دانم از خود بیزار نیستم.

^۱ - فرنام: عنوان

^۲ - واپسین: آخرین

۳۵

هیچ نمی‌دانم که چه شد که گذشت و به اینجا رسیدم. هر آن از زندگی فریبی می‌خورم و در چاه می‌افتم.

روزمرگی را به دندان گرفته بودم، ولی هر جا خواستم اندکی دگرگون شوم چوب بود که لای چرخم رفت.

این‌ها به کنار، آن هنگام که باز هم به روزمرگی پناه بردم سرخوردگی را سُهیدم، گویا که آن زندگی همیشگی و بی‌رنگ هم دیگر مرا از خود راند. شکوه‌ای نیست، هرچه پیش آید خوش آید. من در رنگین کمان این زندگی گاهی سیاه‌وسپید و گاهی بی‌رنگ بودم.

ماندم در این دالان زندگی و هر آن دری باز می‌شود و دستی مرا می‌کشد و هربار که مُردم، زندگی نو را با سختی بیشتری پیش می‌برم.

همین است دیگر، بارها گفتم که من برای این جهان نیستم و این غلتیدن، بیهوده مرا سرگرم می‌کند تا گرم این زندگی بی‌مزه شوم.

این واپسین دست‌وپا زدنم بود.

۳۶

برخی از آدم‌ها برای من همچون سراب و پریشانی اندیشه بودند که هربار به یادم می‌آیند رفته‌رفته نگاره‌ای تار جای‌شان را می‌گیرد تا سرانجام نیست و نابود شوند. برایم جای پرسش است که چرا از نخست نابود نشدند تا اندیشه‌ی بی‌آلایش مرا به خود آلوده نکنند.

رفته رفته خشم و کینه‌ای که از خودشان در هستی من به جا گذاشتند از میان می‌رود و باز هم سرشار از مهر و زندگی می‌شوم ولی دوباره پرسشی دارم، چرا از نخست نابود نشدند تا به من نرسند و آلوده‌ام نکنند؟

برایم بسیار ارزش دارد که تک‌تک یادواره‌های زیستنم پر از هنرنمایی و سربلندی‌هایم باشد تا تندیس خودم را چنان پیش خود بسازم که هیچ‌کس، بازگو می‌کنم هیچ‌کس توان نزدیک شدن به من را نداشته باشد مگر این که زیر سایه‌ام چندی بیاسایند.

این که بخواهم یادواره‌هایم از خود، پر از سربلندی باشد شگفت‌آور نیست، این که این همه هستی بیخودی چوب‌لای چرخ من می‌شوند بسی جای اندیشه دارد. مگر می‌شود این همه تاریکی یک جا بر من یورش ببرند، آن هم به گناهی که گردن من نیست و نبوده.

من تنها توانستم خودم باشم. از بالا خودم را نگاه کردم و چنان مهار شدم که هیچ‌خدایی توان مهار کردن بنده‌ی خودش را ندارد و این من توانست خود را به سختی به آنچه که باید برساند.

۳۷

مدهوش^۱ شدم همچون آدمی که از گور در روز رستاخیز برخاسته. ناگهان سرم را بلند کردم و خواستم آنچه درون خودم رخ می‌دهد را با کسی که در اندیشه‌ام بسیار آشناست درمیان بگذارم. هرچه گشتم، هرچه گریز زدم نیافتمش. این چگونه شایاست که من در لایه‌های درون خود کسی را داشته‌ام که هرچه در من رخ می‌داده را به وی بازگو می‌کردم و اکنون ناگهان سر بلند کردم تا باز هم بگویم و چنان سراب شد که باورم نمی‌شود.

هیچ‌کس نبود، هیچ‌جای پاییی از کسی که از نخست تا کنون با وی گفتمانی از درون خود داشته باشم نبود، پس آن‌که یک دم از اندیشه‌ام گذشت چه کسی بود؟ نمی‌دانم، سرگردان شده و در میان این همه راه پیچ‌درپیچ زندگی می‌گذرانم و آرزوهایم را یکی‌یکی روی دیوارهای هزارتو همچون چوب‌خط‌های زندانیان نشانه می‌زنم و می‌شمارم تا شاید روزی، کسی یا چیزی دستم را بگیرد و بگوید آن‌که در ذهنت گذری بی‌نشان داشت من بودم، من.

پایان این داستان را دوست ندارم روبروی آینه ایستاده باشم و به خودم بنگرم که این ناشناخته‌ی دوست‌داشتنی چگونه در این زمان پا به زمین گذاشته! دوست ندارم دوباره ژرف در آنچه می‌بینم شوم. دوست دارم از خود گذر کرده و شیفته‌ی چیزی شوم که خودم نیستم. این که از خود گذر کنم و جویای دوست داشتن چیز دیگری جز خود باشم گمان کنم این بار برایم خوب باشد. شاید با این کار بتوانم

^۱ - مدهوش: سرگشته، متحیر، شگفت‌زده

همانی که در گنگی اندیشه‌هایم همه چیز را برایش از ریز و درشت بازگو می‌کردم و ناگهان دیدم هیچ‌کس نیست، یافتم و چندی را در آسودگی به سر بردم، ولی باز هم این‌ها بانی آن نمی‌شود که از شیفتگی به خود دست بکشم. گمان کنم تنها کارم را دوچندان کند تا به جز خود، هستی دیگری را نیز با دل و جان بپذیرم.

۳۸

هرگاه زمان پوست‌اندازی شد به سادگی یا سختی خودم را گشتم. ارزشی نداشت که چه بودم، آنچه ارزش داشت همانی بود که یافته بودم؛ اگر نه آنچنان سُهش خفگی نداشتم که گویا هرچه در نهان دارم را بیرون خواهم ریخت.

من شیفته‌ی آن‌هایی هستم که پس از جستجوی درونم هرچه را یافتند چه سیاه و چه سپید گرامی می‌دارند، چون در راه و روش من گزندی به کسی نمی‌رسد. از آن‌هایی می‌ترسم که پس از چندی آنچه بودند را جای پیراستن، سیاهتر کرده و برایش فرنود^۱ می‌آورند.

من نه به خود و نه دیگری گزندی نمی‌رسانم، اکنون اگر سیاه باشم به سپید کردن خود می‌پردازم؛ نه برایش فرنود می‌آورم و نه خودم را بازی‌خورده نشان می‌دهم تا کسی دلش برایم بسوزد و ناهنجاری‌هایم را نادیده بگیرد. اگر هم سپید باشم باز هم برای بهتر شدن کوشش می‌کنم.

زندگی بسیار کوتاه است و ما زمان آن را نداریم که سال‌های بسیاری را به تباهی بگذرانیم و سپس به درست کردن آن پردازیم.

^۱ - فرنود: دلیل، استدلال، برهان

۳۹

دیگر چگونگی ام دست خودم نیست، پیش ترها توانسته بودم افسار خود را گرفته و به جایی بروم که کسی پیش رویم یورتمه نرود، ولی چندیست افسار اندیشه ام گسیخته شده و کوچکترین ناملایمی هستی ام را به لرزه می اندازد.

دیشب به خودم گفتم: آرام باش، کسی، چیزی یا رخدادی در این زمان دیر تو را آرام نخواهد کرد، تنها هستیم، من و من. من به دست و پایم افتاده بود که دیگر تاب درد ندارم بس است، این همه رنج را دور کن.

شرمنده بودم پیش رویش، توان نداشتم، باور کردم که توان ندارم و به درستی که همین بود. کم آورده بودم و همین مرا شرمنده می کرد. پاهایم ناگهان تکان می خورد، دستانم از انگشتان تا بالای شانه بی اراده می پرد، ناچارم که با دو انگشت پای راستم، انگشت شست پای چپم را گاز بگیرم، نمی دانم چرا! شاید تک تک بخش های تنم، دل شان گور کوچکی می خواهد که نه صدایی بیاید و نه روشنی بتابد و نه توان تکان خوردن داشته باشم.

آری گاهی زمانی می رسد که روان چنان به گرنش و لابه می افتد که تن گمان می کند پایان کار است و باید چنین بیتابی کند. از همین روی بیتابم، نبود بزرگی را می سَهم^۱ که در همه ی سلول های تنم کارگر شده و مرا می رنجاند.

خسته شدم.

^۱ - می سَهم: حس می کنم

۴۰

آدم‌های بی‌نیاز، بسیار شکوهمند و دلکش هستند، ولی از برای رشکی که آدم امروزی در هستی خود پرورانده، آن‌که بی‌نیاز باشد و خود گلیمش را از آب بیرون بکشد، دوستش نخواهند داشت. از این روی که آنان توان همراهی با چنین کسی را نخواهند داشت، بنابراین نگاهشان به سوی کسی کشیده می‌شود که خودش را به دروغ به زمین زده و خواستار یاری است. اینان چشم دیدن کسی که یکه‌تاز است ندارند، چون خودشان را چنان کم می‌بینند که هیچ‌گاه ذهن‌شان نمی‌پذیرد در کنار کسی گام بردارند که شکوه و غرور دارد. بدین‌سان افرادی که نیازمند و کودن هستند همیشه دورشان پر از چنین کسانی است که سینه‌چاکند تا کارهای کوچک و اندک و ناچیز این‌ها را به انجام برسانند و روان خودشان را از این که سودمند هستند خرسند کنند.

این را همچو منی می‌داند که اینان نه تنها سودمند نیستند بدتر آن که رشک‌شان چشم آسمان را نابینا کرده و در دل آفتاب همچون تکه‌ای زغال نمایانند.

۴۱

زمانی دانستم، نهالِ نهادم چنان رشد کرده که نگاه هیچ کس به چکادش نمی‌رسد. من دانستم که بسیاری کودن و سستند، دانستم آن‌که برایم نزدیکترین است بسیار هولناک می‌نماید. می‌ترسم از آنان و سپس خود. می‌ترسم از تله‌ی بزرگی که برایم کار گذاشته‌اند؛ این که شناختم و دیدم. من سرسپرده به منی هستم که از ریسمان سیاه و سپید می‌ترسد چون که دیده، شنیده و ترسیده. کسی بود که می‌گفت ما از دریوزگان و ژنده‌پوشان بیزاریم چون بدون پوشش و رخپوشه‌ی با شکوهمان همانند همان ژنده‌پوشانیم و از خودی می‌ترسیم که در آنان می‌بینیم. من هم هنگام دیدن این نزدیکان هولناک، خودم را می‌بینم که اگر وارستگی^۱ چیستی‌ام بریزد بسان آنان خواهم شد.

آنان دست و سر و پا می‌شکنند که در دریای تباهی‌شان مرا بمیرانند، ولی جانم سخت‌تر از این گفته‌هاست، من آمده‌ام که ببینم و بشناسم. از همین روی زبانم را روزی از ریشه خواهم کند که دشمن تن و روانم است اگر در زمان بد بجنبد.

^۱ - وارستگی: نجابت

۴۲

ترس، برای مان دروغ، رشک، آز و خشم را می‌زاید. هرگاه که این چهارتا را نداشتی بدان که نمی‌ترسی؛ از زندگی، از خودت، از آدم‌ها. ترس را پاد خودش بشوران، بترس از ترسی که افزون خواهی‌ات را قلقلک می‌دهد و بانی دروغی می‌شود که نباید. بترس از ترسی که رشکت را برمی‌انگیزد و خشمت را برافروخته می‌کند. خودت را صدا کن آن هنگام که گرفتارشان شدی، دست خودت را بگیر و رها شو. زندگی‌ام میدانگاه مبارزه‌ای شده میان من و من. دوگانگی هستی‌ام، میزان ایستاده و هرجا که باید هولناکم و هرجا که باید پر مهر. افسار زبانم را گرفتم و این من را آنچنان که دوست دارم به زندگی وادار می‌کنم.

تو نمی‌دانی ولی سال‌های بسیاری از زندگی‌ام گذشته، آن هنگام که باید کودکی می‌کردم نگاه کردم، آن هنگام که باید جوانی می‌کردم نگاه کردم و اکنون دیگر از من گذشته و زمان آن است که رهبری کنم.

۴۳

در اندیشه ژرف بودم و دیدم هرچه هست را خودم به کف آوردم. نگاهی بینداختم به سرو بلندی که در آینه می‌بینم؛ لاغر، شاید کم‌جان، ولی پُر از توان، پر از خواسته، پر از آمال. بیشتر که ژرف و گرفتار گذشته شدم، دریافتم آنچه برایم آرزو بود را هر اندازه کوچک روزی از آن خود کردم.

با دستان تهی، آنچه می‌خواستم را هرچند دیر در دست داشتم، آنچه می‌خواهم را نیز امروز نشود، فردا دست می‌گیرم و در میدان دید خود می‌چرخانم.

هر روز که بیشتر گرفتار خود می‌شوم، از با خود بودن دوچندان لذت می‌برم. شیفتگی من به خودم را هیچ‌یک از سرنخواهید گذرانند، این را چشمانم به من گفت آن‌هنگام که خیس شده بود و من در گذشته می‌غلتیدم تا مبادا امروز در همان چاهی که مرا انداخته بودند، بیندازند.

کدامیک از روزهای زندگی‌ام بی‌آنکه به جلو نگاه کنم گذشت؟ کدامیک از سختی‌هایی که کشیدم را پشت‌گوش انداخته و بی‌سر و ته‌تر از دیروز در راه غلت خوردم؟

من از دیروز بی‌گدار نگذشتم تا امروزم را به رنج بگذرانم. دیروز برایم فراموش نشدن نیست تا امروزم را با خستی استوار بسازم و آینده را آن‌گونه که سزاوارم است در سر بی‌روانم.

۴۴

هرچه گشتم نتوانستم پاسخی بیابم برای اینکه باید چگونه با آدمهای پر نوسان رفتار کرد؟ یک روز هستند و یک روز باد هوا، یک روز دوستت دارند و یک روز دیگر هیچ.

آدم‌هایی که خودشان را دوست ندارند مرا چگونه می‌توانند دوست داشته باشند؟ جز این که دوست داشتن‌شان به مانند خودکشی پرنده‌ایست که در آسمان ناگهان نمی‌خواهد بال بزند و با سر به زمین می‌خورد! آن هم پیش چشم من که بال زدنش را نگاه می‌کردم!

آدمی که برای خودش زندگی نمی‌کند را چگونه می‌شود خرسند نگاه داشت چنانچه مرگ و زندگی‌اش به یک مو بند است؟

زندگی سیاه و سپیدی دارم ولی هیچ‌گاه نگذاشتم آن که در دلش جوانه‌ی سبزی روییده از من ناامید شده و پژمرده شود. خودم را آنچنان دوست دارم که درمی‌یابم چه کسی به من مهر راستین روانه می‌کند و از روی شور و ذوق زودگذر نیست. ترسم آن است که روزی با دست خودم دانسته‌دانسته دانه‌ی دوست داشتن کسی را در دل بکارم که از روی شور و شوق زودگذر، آهنگ دوست داشتنم را دارد.

از این جهان تا امروز هرچه دیدم آموزش زمین خوردن بود، اکنون دیگر می‌دانم اگر زمین خوردم چگونه برخیزم. زمین خوردن ویژه‌ی آدمیست، این که بگویم دیگر زمین نمی‌خورم دروغ است، آدمی سربه‌هواست، آدمی نادان است.

دل‌م برای خودم می‌سوزد که در این زمین چندرنگ، هیچ رنگی برایم دلکش نیست، هیچ‌کس را درخور هم‌رنگ شدن نمی‌دانم. سیاه و

سپید، جهانی هولناک و لذت‌بخش است که توان ماندن در آن در کسی جز من نیست.

می‌خواهم بروم، پلکانم را ساخته‌ام، کمی دیگر به آستانه‌ی ناکجا می‌رسم، روی سکویس می‌نشینم و آبی آسمان را بسان دریا می‌نگرم و از شنای ستارگان به شور می‌آیم.

رها شده در یک رهایی بی‌کران، رها شده در یک ناکجای ناکجا، پوچی در دل یک پوچی که پوچی‌های بسیاری را در بر گرفته، ولی کوچکترین پوچ در دل ابر پوچ منم، منی که پلکانم را در دلش نهادم و رفتم.

۴۵

دایره‌ی گنگ و چرندی دورم را فرا گرفته، انگار از همه‌ی زندگی پس افتاده و تنها مانده‌ام. هربار هم که اینچنین خشمگین و لرزان می‌شوم از آدمی که از تنهایی خود لذت می‌برد به آدمی که از تنهایی رنج می‌برد دگرگون می‌شوم.

آنچنان شکننده و ناسوده به سر می‌برم که هیچ‌کس در انگاشتش نمی‌گنجد این کوه استوار از درون تکه‌تکه شده. این چگونگی را دوست ندارم، این که خودم را سست ببینم دوست ندارم.

تیک و تاک پاهایم که ناخودآگاه مرا درگیر کرده به خشمم افزون می‌کند، اشک‌ها پشت چشمانم تلنبار شده و پروانه‌ی بیرون شدن ندارند. صدای درونم خش‌دار و گوشخراش شده و این روزها، پگاه را با کینه‌ای دیرینه آغاز می‌کنم و به گذشته‌ی خود دستبرد می‌زنم.

این جهان هولناک را که غم‌ها جفتک بیندازند دوست ندارم. دوست دارم جهان به آنچه می‌خواهم دگرگون شده و هرچه مرا خوش آید همان شود.

دیوانگی مرا آنچنان فرا گرفته که در پندارم بارها و بارها دست به کشتن کسی یا خودکشی زدم.

آنان نمی‌دانند چه سنگین راه می‌روم و چه دم‌وبازدم دردناکی دارم، آنان تنها پیکر مرا می‌بینند که راه می‌رود و هنوز سرپاست. چشمان‌شان تنها همین زاویه از زنده بودن را می‌بیند.

همچون همان ماهی درشتی شده‌ام که در تُنگِ اندازه‌ی پیکر خودش زندگی دارد، نه تکانی نه لبخندی و نه هیچ چیز دیگر، تنها چشمانی باز و دهانی جنبان برای زندگی بی‌تکاپوی خود.

بس است دیگر، روز و شب بنشینم تا از سوی دیگران دریافته و پذیرفته شوم که چه شود؟ آنان هیچ‌گاه نخواهند دانست که از درون پژمرده و پر از فریادم، مغز تهی و زبان درازشان مجال دانستن هیچ را به آنان نخواهد داد. هیچ‌کس با مردم زبان‌دراز و تهی‌مغز توان جنگ نداشته و ندارد، همان‌گونه که شکوه و بزرگی خردمندان با چند سخن یاوه و دروغ این‌ها، پیش چشم توده‌ی مردم فرو می‌ریزد این نیز دست‌کمی از آن ندارد.

دانستن کار هرکسی نیست.

۴۶

سردرگم از سمت و سویی که می‌خواهم بگیرم. گاهی این که همچو دیگران نیستم را دوست دارم و گاهی از این که همچون آنان در یک راستای آشکار نیستم سُهش دردناکی دارم.

این چندگاه را بسی کوشش کردم از راه خود بیرون آمده و با شور زندگی کنم، ولی هرچه داشتم و نداشتم از همان راهی بود که پیش‌تر به سر می‌بردم. دیرزمانیست اندیشه‌ام برای نوشتن به من مشت نزده و هیچ رخدادی برای داستانی تازه به من تلنگر نمی‌زند.

به تازگی دانستم که اگر این دگرسانی^۱ را نپذیرم و خودم را آنچنان که هستم دوست نداشته باشم و در راهی گام بردارم که از آن من نیست، به پوچی بزرگتری دچار خواهم شد.

هرگاه که در چاله‌ی دیگر مردم دست‌وپا زدم و از این که آدمی ویژه هستم رنج بردم بانی آن شد که هرچه در این سال‌ها خودم را یافته و ریخت داده بودم از دست برود.

من خودم را آنچنان تراش داده بودم که سودگی روانم را در آغوش کشیده و به هیچ رخداد ناگواری پیوسته نبودم. فریب شور روزهای نخست دگرگونی را خوردم و این روزها چگونگی خوبی ندارم. باید باز هم آنچه بودم را به دست آورده و ویژگی‌هایم را رشد دهم.

^۱ - دگرسانی: تفاوت

۴۷

بسیاری از ما رنج‌های درونی چشمگیر داریم؛ همه می‌دانیم که رنجوریم، می‌دانیم که درد داریم. از همین روی امروز چیزی به ذهنم آمد؛ آیا بانی این رنج‌ها و دردها را می‌شناسیم؟ یا هر روز از دانستن این که چه چیزی بانی این همه درد است گریزانیم؟

تا سرچشمه‌ی درد و رنجمان را شناسیم از این چاه بیرون نخواهیم آمد. دردناکتر این است که پس از سالیان دراز با خود بگویی چرا تا کنون به این که چه چیز مرا رنجور می‌کرده گمان نبرده‌ام و به این بررسی که هرگز نخواستم که بدانم! و امروز در این دم بدانی که این رنج‌ها نه از آن تو و نه سزای تو است.

این بار خودت را روبروی آینه نگذار و جای آن تک‌تک چیزهایی که برای رنج آفریدند را بیاب و سپس از خودت روبروی آینه بپرس چرا تاکنون به یافتن و خشکاندن این ریشه‌ها نپرداخته بودم؟

بخشکان‌شان، این سزای تو نیست که در زندگی دردی به تو زورچپانی شود که ناشی از بودنت باشد. یورش ببر و آزادگی را روی تنت نخش بزن.

تا زمانی که پاهایت توان نگاه‌داشتن پیکر بلندبالایت را دارند، از آزادگی دست نکش.

۴۸

گاهی هم آدمی تنها با بودنش بانی نیکی می‌شود، برای نمونه آنان که از بال زدن پروانه خوششان نمی‌آید هم‌پیمان می‌شوند تا نسل پروانگان را براندازند.

آدمی نیز همین است، گاهی آزادگی هستی‌اش رنجیست برای آدم‌های پیرامونش که رشک‌شان را قلقلک داده و بانی دوستی آنان با هم می‌شود تا به کمک همدیگر، وی را زمین زده و بر پیکر بی‌جانش قهقهه بزنند. این دوستی ریخت گرفته در آنان همان نیکی بودن شماست.

اگر می‌دانستم که هستی‌ام بانی دوستی شغالان با یکدیگر می‌شود زودتر یال‌هایم را تکان می‌دادم و به رُخ‌شان می‌کشیدم. این من، آنچنان هم پلید و دیونهاد نبود که سزایش این همه دشمنی باشد، ولی همین بس که بدسگالان چشم دیدن نیکی را ندارند، پس باید خونگر در دست بگیرم و روی پوستت بکشی تا ببینند و بدانند هیولایی که افسارش را در دست گرفتی می‌تواند هولناک باشد.

۴۹

بسیاری از شما نمی‌دانید چه آسیبی به روان‌تان زده‌اند، بسیاری از شما تنها رنج‌هایی که پر رنگ است را به چشم می‌بینید و برای‌شان گلایه دارید. برای نمونه رنجی چون فقر را با تن و جان سُهیده و از آن بیزارید.

آن‌هنگام که گشتی در ژرفای رنج و دردهای روانی کارشناسی شده بزنید، آن‌هنگام که گشتی در دل گذشته پس از خواندن این‌ها بزنید خواهید دانست هر دم و هر بار کسی بوده که روان‌تان را با کران پلیدی می‌خراشیده و شما غم روی غم را تلنبار کرده و گمان می‌کردید این یک زندگی ساده و درست است و همین‌گونه باید پیش برود.

هیچ‌گاه زندگی هیچ‌کدام از ما آدم‌ها ساده و درست نبوده، ما را زاییدند تا واهشته^۱ رنج‌شان را به ما ارزانی کنند و دولت‌ها به این واهشته‌ها برچسب زندگانی درست و اساسی زدند تا بر توسری‌خور بودنمان دامن زده و بر ما چیره شوند.

^۱ - واهشته: میراث، بازمانده

۵۰

باور ندارم که بدینسان بزرگ شده باشم و این همه زمان را سپری کرده و رخدادهایی را دیده و شنیده و از سرگذرانده که شاید کسی همچون من تا یک دهه‌ی دیگر از سر نگذراند.

باور نمی‌کنم زبانی که روزی از گفتن یک درود شرم می‌کرد امروز برای به دست آوردن هرچه که دلم بخواهد چرخیده و کارساز می‌شود. باور نمی‌کنم که این پاها اینچنین برای به دست آوردن، مرا همراهی می‌کنند تا به خودم نشان دهم دیگر آن کودک گریان و بی‌دست‌وپای چند سال پیش نیستم.

با همه‌ی این‌ها آنچه‌ی خودم را باور دارم که هیچ‌کس و هیچ‌چیز توان سد شدن پیش‌رویم را نخواهد داشت، من آنچه که گمان می‌کردم نمی‌توانم را، یک‌به‌یک به دست آوردم و اکنون زمان آن است که همه‌ی این چیزهای پیش‌پا افتاده رشد کنند و آرمان‌هایم به سوی بزرگتر شدن پیش بروند.

آنچه که از کودکی خدا خواندیمش نمی‌دانم باشد یا نه، ولی امیدوارم اگر هست همچنان آدم‌های نیک‌سرشت را پیش‌رویم بنهد تا من نیز راهم را با شتاب بیشتری بگذرانم.

آنچه که می‌توانستم سال‌ها پیش داشته باشم را اکنون به دست آوردم، هرچند خون دل خوردم و افسوس گذشته مرا پژمرده کرده، ولی این ارزش دارد، می‌دانم که دارد، آدم‌ها اگر یاد نگیرند که پیرامون‌شان را درست ببینند و رفتارشان را ویرایش نکنند تا زمان مرگ هم آنچه که باید را نمی‌یابند.

۵۱

پیش‌ترها برای این که توانم را در برابر سختی‌های زندگی بیازمایم از خودم می‌نوشتم که توانسته و پیروز شده‌ام. این روزها آنچنان پرتوانم و گام‌هایم بلند است که دیگر نیازی نیست خودم را با نوشتنش پذیرای آن کنم. من دیگر نمی‌نویسم که می‌توانم، من توانسته‌ام و در راه پیش رو، پیوسته بهتر از امروز خواهم شد.

از آنجایی که در راه پرفراز و نشیب زندگی‌ام که هرچه بود و نبوده را از ته دل و با گوشت و استخوان مزه کردم و می‌دانم چه اندازه بالا و پایین دارد، اکنون می‌دانم که بسیار بالا رفته و هر آن شاید با سر به زمین بخورم.

هر بار که در پست‌ترین چگونگی زندگی خود به سر می‌بردم آنچنان بیتابی می‌کردم که هیچ‌کس توان آوردن لبخند روی لبم را نداشت، امروز هم همین است و ترسم از آن است که در این موج‌های ناگهانی زندگی زمین بخورم، ولی یک چیز را خوب می‌دانم که دیگر نمی‌گذارم آنان که پیش‌تر روانم را آزرده می‌کردند دوباره دست به چنین کاری بزنند.

اگر زمین بخورم برای راه و دست‌اندازهای همیشگی زندگی است و این میان کسی نمی‌تواند چوب لای چرخم کند.

من اکنون می‌دانم که توانا هستم، ولی همچنان بیتاب و شتابزده، همچون کسی که برای بار نخست می‌خواهد کوهنوردی کند و در آغاز راه آنچنان شتابزده راه می‌رود که هنوز یک دهم راه را نرفته پاهایش

خسته شده و خودش نالان از این همه فشار است و پی در پی غُر می‌زند که چرا این کوه پایان نمی‌یابد.

او نمی‌داند که خستگی راستین را پس از فرود از کوه به پایین خواهد چشید، اکنون گزینش با اوست که به چکاد^۱ کوه‌های بلندتر دست یابد یا همین یک بار برایش بس است.

تن و روانم دردمند است از این راه سخت و بی‌پشتوانه، ولی من از پای نمی‌نشینم، این بار زودتر از خواب برخاسته و زودتر به چکاد کوه خواهیم رسید.

^۱ - چکاد: قله

۵۲

اندوه مرا فرا می‌گیرد هنگامی که می‌بینم نزدیکانم هنوز یک خط از آنچه من در هستی دارم را نخوانده‌اند و از من می‌خواهند از خودم دور شده و هر جا بودم نوشته‌هایم را به رُخشان بکشم!

چگونه شایاست که این من با این همه توان در بسیاری از پدیده‌ها و فروزه‌های^۱ آدمی، تنها یک مداد و کاغذ باشد که آن را هم اگر به کار بگیرم هیچ کدامشان به خود سختی خواندنش را نمی‌دهند.

آنان از من چشمداشت^۲ دارند که هرچه خودشان می‌خواهند باشم تا به من ببالند، ولی به من بگویند تا بدانم، آیا من از آنچه شما مرا می‌انگارید به خودم می‌بالم؟ آیا آنچه دوست دارید من باشم برای من شادی آفرین است؟ یا نه یک برده‌ی کودن و زنجیر به پا می‌سازد که برای خشنودی دیگران زنجیرهایش را تکان می‌دهد تا با صدایش به پایکوبی بپردازند. نه! این من نیستم، من آنچه می‌خواهید باشم نیستم، دیگر نیستم.

آنچه ارزش دارد تنها خشنودی این من است که در نشان دادن هرچه در چپستی دارد آماده است. دل‌تان برای برده‌ی زنجیر به پا تنگ شده می‌دانم، همگی دل‌شان تنگ است و بیتابند جز خودم. اگر جز خودم کسی را دوست بدارم دروغ است، آن‌که خود را دوست ندارد نمی‌تواند دیگری را دوست بدارد، از همین روی من شیفته‌ی خودم هستم.

^۱ - فروزه: صفت

^۲ - چشمداشت: انتظار

۵۳

داشتم سخنرانی خودم را هنگام نخستین نوشیدن شادی‌آفرین بازنگری می‌کردم، انکار بزرگی از درون به بیرون هربار تُف می‌شد، ترسی که یکباره با نوشیدن شادی‌آفرین بسیار از ژرفای هستی‌ام به بیرون پرت شد و دانستم چه اندازه ترسو بودم و چه رُخپوشه‌ی^۱ ستبری روی رخسارم نخش بسته و رهایم نمی‌کند. همه‌ی سرکوب‌هایم نمایان شد و من زیر فشار زبان افسارگسیخته داشتم له می‌شدم.

هر دم شادی‌آفرین، بیشتر کارگر می‌شد و من به آنچه که بودم شرم می‌کردم. ترسم رفته‌رفته در یک واژگونی بزرگ به اینجا رسید که آهای! دوستان، اگر بمیرم کارهای نیمه تمام را چه کنم؟ گفتند تو رفتنی نیستی ولی چه کار ناتمامی داری؟ گفتم نوشتن، اگر آنچه در دلم می‌گذرد را ننویسم چگونه با آرامش بمیرم؟

دم‌دهای مرگم هم از خود می‌پرسم چه اندازه برای خود و دیگران سودمند بودم؟ آیا برای بهتر شدن این زندگی کاری کرده‌ام؟ هنوز نمی‌دانم.

تنها این را می‌دانم که از دل این همه نکوهش از سوی دیگران و خودم به یکباره بیرون آمده و سنگی شدم که هیچ پُتکی توان شکستنش را ندارد، بنابراین لبخندم پیشکش به کسانی که دوستم دارند.

^۱ - رُخپوشه: نقاب

۵۴

پیروانم گاهی توان پذیرا کردن کسانی را ندارند، از همین روی آنان را به سوی نوشته‌هایی که از خود به جا گذاشته‌ام روانه می‌کنند. واهشته‌ای که از من به جا مانده و روش اندیشیدنم را نمایان کرده شاید آنان را در راه خورشید بنشانند، ولی می‌توانید به من بگویید آن سازه‌های یخی چگونه روبروی خورشید دوام آورده و ریخت می‌گیرند؟ پوچ شده و به نابودی کشانده می‌شوند!

گمان مبرید که در راه من بودن یا از آنچه می‌گویم تنها خرسندی‌تان مرا بس است! آن‌که در برابر این هور و روشنی‌اش ایستاده یا باید این روشنی بیکران را به خود درون کرده و سپس همچون گنجینه‌ای زنده، به دیگران برساند یا واهشته‌ی این من را در دلش نگاه داشته و به کسی چیزی مگوید.

از این روی که خرسندی‌تان از این من، برای آن است که روزنه‌ی هستی‌تان به اندازه‌ای بوده که از خود من روشنی را بگیرد، اکنون بگویید روزنه‌ی هستی کسانی که پیرامون‌تان به ناهنجاری می‌پردازند به اندازه‌ی شما هست که این همه روشنی را به یکباره بگیرد؟

آنان بر اساس مرتبه‌ای که در شما هست دورتان گرد آمده‌اند، این سامانه‌ی پله‌پله را باید دریابید، بدینسان که شاخه‌های کوچک‌تر به شاخه‌هایی ستبرتر پیوند خورده و هرکدام‌تان که به من نزدیک‌تر باشید - به تنه‌ی درخت - از دیگری ستبرتر هستید.

خویشکاری^۱ شما آن است که از شاخه‌های ستبر به شاخه‌های نازکتر آنچه را که باید برسانید، اگر نه، خشک شده و سرنگون می‌شوید. هیچ‌گاه یک شاخه‌ی نازک و بی‌جان به تنه‌ی مادر پیوند نمی‌خورد، بر همین اساس آنچه از من به شما خوش آید به نازک‌ترها خوش نخواهد آمد.

این به مانند آن است که شیر آب را به زور به دهان کسی بدوزید و با فشار بالا برای زمان بسیار باز نگاه دارید! که سرانجامی جز مرگ ندارد. پس دریافتن آنچه از من مانده برای آنان که به من نزدیک‌ترند آسوده‌تر خواهد بود و بر اساس این سامانه آنچه که شما گوارش می‌کنید برای دریافتن نزدیکان‌تان بس است.

^۱ - خویشکاری: وظیفه

۵۵

گمان می‌کنی تنهایی دردیست بی‌درمان، گمان می‌کنی بسیار رنج می‌کشی و همه‌ی جهان هستی برایت تاریک است. از این چرند که بگذری می‌بینی تنهایی در هستی‌ات نهادینه شده، نه از برای زورچپانی تکینگی^۱ به دست دولت‌ها که برای چیرگی بر تن و روانت است، از برای این که، آن هنگام که هیچ صدایی، هیچ روشنی و هیچ دم‌وبازدمی در پیرامونت نیست دیگر دلت تنگ نمی‌شود. آه سردت تنها از آینده‌ای است که دوست‌داشتن‌هایی که پنهان‌شان می‌کردی یا دیگری با بودنش بانی ترس از آشکار کردن‌شان می‌شد، در دلت یکی‌یکی پرپر می‌شوند و هستی‌ات به لرزه می‌افتد از نبود آن کسی که نتوانستی در آغوش بکشی و بگویی بودنت برایم بسیار پرارزش است.

او یا آنان اکنون زنده هستند، هر روز یا گاهی می‌بینی‌شان، ولی سیاهی این زندگی سدی شده برای گفتن آنچه درونت می‌گذرد؛ سیاهی که در دلشان است یا کسی آن را درون‌شان کاشته و تو مانده‌ای با یک روشنک کوچک در دلت که آن هم به زودی خاموش می‌شود و خواهی مُرد. مردنی که تنت همچنان کنش و واکنش دارد ولی دیگر دلی برایت نمانده تا به کار بگیری و به درد آید و بسوزد. افسوس از اکنون که در آینده‌ای پر از گذشته‌ها دست‌وپا می‌زنم.

^۱ - تکینگی: فردگرایی

۵۶

آن‌ها تو را به کران پرخاشگری و ناسودگی می‌رسانند، تو را به اندازه‌ای آزار می‌دهند که همچون آتشفشان فوران کرده و به هولناک‌ترین آنچه که گمان می‌پردی دگرگون شوی.

آن‌ها ناسزا را نُقل دهانت کرده، خط و نشان کشیدن را کار همیشگی و دندان نشان دادن را روش زیستت می‌کنند و در آن دم که در آسیب‌پذیرترین زمان شایا به سر می‌بری، همین چیزها که بر سرت آوردند را؛ همین فروزه‌های هولناک را یکی‌یکی برایت نام می‌برند تا به تو بگویند دیوانه و مردم‌ستیز.

آیا در آن دم که با هیولای روانت که خودشان بیدارش کردند با تازیانه رفتار می‌کنند توان آن را داری که تک‌تکشان را با زخم‌زبان به جا بنشانی و چنان کوچک‌شان کنی که از روز زایش‌شان پشیمان شوند؟ آیا توان پردازش آن را داری که بتوانی بانی خمودگی ابروانت و تیز شدن دندان‌هایت را بشناسی و خوارشان کنی؟

نه! تو به یک گرگ درنده همانندی که گیر دسته‌ای بدسگال افتاده و همگی چشم به پوست سیاه و گران‌بهایت انداخته‌اند، آنان سروصدا می‌کنند و دوره‌ات کرده‌اند تا مبادا گریز بزنی، از سویی دیگر دست‌شان تفنگی گرفته که اگر به هرکدام یورش بردی تو را از پای در بیاورند!

چه راهی داری جز آن که بایستی تا نزدیک شوند، گردن یکی را به دندان گرفته و پاره کنی و اگر شانس با تو یار باشد برای ادامه گریزان شوی؟ هیچ.

۵۷

هنگامه‌ای که اراده‌ی من از من روی برمی‌گرداند، چشمانم بسته و گوش‌هایم ناشنوا می‌شوند و آهنگ شیدایی به سرم می‌زند. آدم شیدا هیچ از خود نمی‌داند مگر این که بخواهد انباشت دوست‌داشتن‌های خودش را به کسی پیشکش کند و افسوس اگر آن دوست داشتن را بقچه‌پیچ کرده و به آدم نادرست بدهد. نابودی یک من آن زمان آغاز می‌شود که پس از تهی کردن ریزه‌ریز دوست‌داشتن‌هایش دریابد اکنون زمان پشیمانیت و بدترین پشیمانی آن است که خودسرزندی را به بار آورد. ما می‌دانیم که آدمی روزی از کرده‌هایش پشیمان خواهد شد و هیچ از این پدیده خرده نمی‌گیریم مگر آن زمان که به سر خودمان آید. این که توان پذیرفتن کرده‌ی نادرست خود را ندارم دردی ندارد، بیش از همه دردی که مرا فرا می‌گیرد این است: آن که به من آسیبی زده کنار می‌کشد و می‌خواهد خودش را دربرابرم بهترین و مرا پیش خودم بدترین نمایان کند.

این‌ها سوزنیست که در چشمم فرو می‌رود:

۱- آن که کوشش به فریب من دارد؛

۲- منی که می‌داند فریبکار کیست؛

دانش زیستن دردناک است، آنگاه که میان گله‌ای چهارپا در پوست آدمیان زندگی بگذرانی که تنها چریدن و خوابیدن و ریدن و آمیزش را از برند، چه در آغل^۱ فرودستی باشند و چه در ستورگاه^۲ پادشاه.

^۱- آغل: پناه‌گاه چهارپایان، در اینجا منظور همان طویله است

^۲- ستورگاه: طویله

جایگاه و چیستی، همان چهارپاست تنها پوشش و درخشش
رخپوشه‌هاست که دگرسان است.

من چه به زبان ادب و چه به زبان کوچه بازاری بنویسم آن که باید
درمی‌یابد و آن که نباید در دایره‌ی پوچی خود سرگردان است پس بهتر
است زبان ادب را در نوشتار نگهبان باشم و زبان کوچه‌بازاری را برای
اهلش به کار برم.

هازه^۱ آدمی بسی رنگارنگ است و این من می‌خواهد از نو
من‌نامه‌ی خودش را نگارش کند. تندیس من هر روز تراش می‌خورد و
یک من بی‌کم‌وکاست‌تر از درونش بیرون می‌آید.
باشد که این تندیس نمادی باشد برای بهتر زیستن آنان که دل‌شان
پاک است و نابلد.

^۱ - هازه: جامعه

۵۸

من گرفتار شمارش روزها و رخدادهای زندگی خود هستم و این بانی آن شده تا کمتر دچار شور و رخدادهای تازه شوم. هرچه اندازه‌گیری کنیم، خودمان در پس رخدادها وامی‌مانیم و نه تلخی و نه شیرینی را می‌چشیم، چه بسا که در همان رخدادهای اندک بیش از شیرینی، تلخی بچشیم. نباید گرفتار شمارش و اندازه‌گیری شد و گرنه دیو سرزنشگر درون، ما را رها نخواهد کرد و این تنها هنگامی رخ می‌دهد که نپذیریم ما همه‌چیزدان نیستیم.

همیشه خود را به خاموش و مهار کردن زبان فرامی‌خوانم ولی از آن‌چه می‌کنم خرسند نیستم چون این ماهیچه‌ی جنبان نه‌تنها مرا از دروغ وامی‌دارد چه بسا که از نگفتن راستی‌ها نیز پروا دارد، ولی در این سال‌های زندگی دانستم که این ماهیچه هر اندازه مرا در چاه افکنده جایش بانی آن شده تا از خودم دور نشوم و آن‌چه هستم را نمایان کنم. ما هرچه بگوییم دسته‌ای از آدمیان از ما دلخور خواهند شد و چنانچه زبان را مهار کنیم دیوانگی به سراغمان خواهد آمد و گفتگوی بی‌سودی را در درون ایجاد می‌کند که جایگزین گفتگوی بیست که از خود دریغ کردیم تا مبادا دیگری از ما و کرده‌ها مان دلگیر شود. آنجا که می‌گویند آدمی موجودی اجتماعیست از برای همین است.

آدمی زبان گرفتار را برای این که خاموش باشد نیافریده، اگر چنین بود اکنون ما در کره‌ای بدون صدا مگر صدای جانوران می‌زیستیم.

هرآنچه ما را به خاموشی فرامی‌خواند خواستار ایجاد فردگرایی و مبارزه با نهاد آدم است.

من هرچه از پستی آدمیان بگویم شما می‌خوانید و بدون آن که به خود بگیرید گذر کرده و به دیگری نسبت می‌دهید، ولی باید بدانید من هرچه دیده و از سرگذراندم را درمیان توده‌ی مردم بودم و توده‌ی مردم جدا از شما نیستند.

آن کسی جداست که این پستی‌ها را بخواند و خود انجام ندهد؛ همان‌گونه که من دیدم و بیزار شدم، از همین روی خودم را جدای توده‌ی پر فریب و ندانم‌کار می‌دانم.

۵۹

زمانی برای شیون ندارم دیگر، آدمی که از کرده‌های ناپسند دیگران نسبت به خودش شیون کند خواستار دلداری از همان مردم است که روزی به وی آسیب زده‌اند.

درست است این پاد^۱ گفته‌های پیشین من است که گفتم زبان باید بجنبد، ولی جنبیدنی که از آن گفتم چنانچه درست است که برای به دام انداختن خود به دست آدم گزندبار دیگری نباشد.

ما تنها باید از زبان برای آزمودن چگونگی خود بهره ببریم و تندیسمان را بی‌کم‌وکاست تراش دهیم. هرگاه زبان به دروغ گشاده نشود و راستی را فریاد زند آنان که دور می‌شوند را باید سپاس گفت که این‌ها با دور شدن‌شان زندگی ما را بی‌تنش‌تر کرده‌اند.

هرچه بی‌آلایش‌تر باشیم زخم‌هامان نیز ژرفین‌تر^۲ است، ولی آن‌گاه که دوباره جای زخممان دریده یا سوراخ نشود می‌توان گفت که دانش زیستن را از بر شده‌ایم.

ما در این زمانه بی‌درد نخواهیم زیست، پس چه بهتر آن که جای گریز و گوشه‌نشینی، دردی که خود می‌خواهیم را برای یکبار بیازماییم، نه از برای آن که دیوانه شدیم، برای آن که پیمودن راه زندگی بدون گام برداشتن، شدنی نیست و این جای پای ماست که باید گزینش شود.

^۱ - پاد: خلاف، ضد

^۲ - ژرفین: عمیق

در تاریکی و ابهام هیچ‌کس نمی‌داند گامی که برخواهد داشت چه در پیش دارد، گودال است یا خار و سنگ تیز؛ زمین بی‌گزند است یا روی لانه‌ی کژدم!

در این راه آن‌کسی توان‌تر خواهد بود که جای پای روشن را ببیند و آن جای پای کسی است که پیش از ما گودال و لانه‌ی کژدم و خار را آزموده و اکنون توانسته راه درست‌تر را پیدا کند و این‌جا همان زبان جنبان و در کنارش اندیشه به کار می‌آید.

زبان جنبان از برای پرسش از کارآزموده و اندیشه برای گزینش و راست‌آزمایی گفته‌ی آنان.

باشد که جای پای‌تان روشن باشد برای کسی که هنوز به شما نرسیده.

۶۰

این روزها دوگانگی چنان در نهاد آدمیان رخنه کرده که بسیاری بیمار شدند. پیشرفت‌های امروزی چنان پرشتاب برجان آدم‌ها می‌تازد که غریزه توان برابرکرد آن را با تن آدمی ندارد. رفتارها روز به روز شگفت‌آورتر و ناپسندتر می‌شوند چون آدم دیروز با فروشد^۱ خورشید به خواب می‌رفت و با برآمدنش برمی‌خاست، در میان چند خانوار بی‌دردسر زندگی می‌گذراند، کران تنش و بیتابی‌اش به یورش آفت بر محصولاتش یا مرگ فرزندش در روز زایش می‌رسید.

اکنون ما زیر پوتین رنج و درد از خواب برمی‌خیزیم و تا نیمه‌ی شب با هزاران سختی دست‌وپنجه نرم می‌کنیم، ما دغدغه‌ی نبود روشنی، نداشتن آب لوله‌کشی، آب گرم، خانه و کار پردرآمد را آن روزها نداشتیم!

اکنون هزاران برابر رنج و سختی فیزیکی آن روزهای آدمیان را به روان خود زورچپانی می‌کنیم ولی لذت و بازده بسیار کمتری نسبت به آن روزها داریم و گاهی هم هیچ بازدهی نیست.

این رنج را با چه چیز می‌شود نادیده گرفت؟ آشکار است؛ با نشان دادن رفتاری دوگانه پاسخ به این همه ناملایمتی در زندگی امروز را می‌دهیم و این دوگانگی تنها هنگامی گزندبار نیست که خودمان را با زندگی امروزی هماهنگ کنیم آن هم به گونه‌ای که هم به غریزه ارزش بگذاریم و هم زندگی نوین را به کار ببریم، ولی این دو نباید در هم فرو

^۱ - منظور غروب خورشید است

روند و باید جدا جدا باشند. من از تباری هستم که نتوانستم زندگی نوین را گوارش کنم و به سختی در رنجم.

من این زندگی را پذیرفتم ولی توان فرو رفتن در آن را ندارم و این است که برای یافتن مرا با سخنان شیرین ولی زهرآلود به سمت خود می‌کشاند تا خود بدانید چه جانوری هستید که توانستید در این دوگانگی فرو روید و همچو منی را به دام بیندازید.

بخشودنی نیستند آنان که در پی یافتن من، خودشان را بسان این من نشان می‌دهند و از رخنه‌های هستی‌ام کژبهرگی^۱ می‌کنند تا مرا به دست آورند و سپس آنچنان که درخور خودشان است سیاهی هستی‌شان را بجا گذاشته و خود می‌روند تا سیاهتر شوند.

هیچ جانوری همچون آدمی توان درآمیختن با پستی را ندارد. کاش این چپستی آدم را نداشتم و اینچنین در رنج نبودم.

از خود بیزار می‌شوم هرگاه کسی را می‌بینم که کوشش به یافتنم دارد و ناتوان دست از پا درازتر با سایه‌ی سیاه‌تر از دیروزش به سوی دالان پستی‌اش می‌رود.

این من هرچه پیش می‌رود خودش را بیشتر دوست دارد، ولی مگر جز این است که دوست داشتن خود بانی دوست داشتن دیگری می‌شود؟

افسوس که هیچ‌کس را در این جهان نیافتم که درخور یک من با این گنجایش از مهر باشد! چون سستی درون‌شان ترس‌شان را برانگیخته و آنان را به سوی دورویی می‌کشاند.

^۱ - کژبهرگی: سواستفاده

در دوست داشتن خود استوار باشید تا در دوست داشته شدن سستی نشان ندهید و توان مهر ورزیدن داشته باشید؛ همین نکته بس است تا بلند فریاد بزخم و بگویم: همه‌ی شما سستید.

زانوان آدمی هنگام مهر دیدن از دیگری باید استوار شوند و افسوس که خم شده و سر و نمادین اراده‌شان از کمر می‌شکند. این جهان پر از ترسوهاییست که خودشان را در مهر ورزیدن دلیر نشان می‌دهند و آن هنگام که مهر ببینند ترس‌شان را خواهید دید. آنان همچو الاغی می‌شوند که روی پشت‌بام رفته و توان پایین آمدن از پله را ندارد، از همین روی آنچنان بالا و پایین می‌پرد که سقف خانه‌ی امیدتان روی سرتان فروریخته و مه‌رتان هر روز به زندگی و آدمیان کاسته می‌شود. باشد که بتوانید در این دوگانگی جان به در ببرید.

۶۱

تنم داغ شده و سرم پر از درد، چشمانم به زور باز مانده و نیمه‌ی چپ تنم سست شده. این چگونه می‌تواند زندگی باشد؟ چگونه نام زندگی را بر این رنج بگذارم؟ می‌توانستم جوانی شاد و خشنود باشم، می‌توانستم از نیکی‌های این مردم و زندگی بگویم، ولی سرنوشت مرا در زمان و جایگاه درستی فرود نیاورد تا بتوانم چنین باشم.

اکنون تنها می‌توانم ببینم و دردم را فریاد بزنم تا این رنج روان بر تنم کارگر نشود و آسوده‌تر شب را به پگاه برسانم. خستگی روانم را چگونه از میان بردارم و به خود سودگی پیشکش کنم؟

من از این انبار غم به ستوه آمده و خواستار پایان یافتنم. شادی را گزینش کرده‌ام ولی هرچه به دنبالش می‌دوم شتابش بیش از من است. من از پا نخواهم افتاد، این زندگی نباید رنج و غم را بر من فرود آورد، این تنش‌ها را زمین خواهم زد، درد تن و روانم را به مرگ می‌کشانم و خود با دست و رویی گل‌آلود و خونین هنگامی که پیروز میدان شده‌ام لبخندم را در چشمان‌تان چون روشنی خورشید می‌کنم.

مرا دریابید، جنگاوری تنها که زندگی توان غمگین کردنش را ندارد.

۶۲

من در این آتش بسان یخی گول پیکرم که هرچه آب شوم به خاموشی زبانه‌ها بیشتر نزدیک می‌شوم. جنگل هستی‌ام در نزدیکی نابودی است و هیچ‌کس را توان یاری رساندن نیست.

پره‌های سیم‌رغم^۱ رو به ریزش است و جادوی چشمان زال^۲ هم به بهبودی‌اش کمک نمی‌کند. کویر به دریای دلم چیره شده و ماهیان‌ش را به مرگ فرامی‌خواند.

این جهان به من بسیار بدهکار است. مرا در اوج توانایی و شکوفایی در گودال بزرگی انداخته و هر روز دلم می‌میرد که نه ماه را می‌بینم و نه خورشید را، تنها اندکی روشنی هست و بسی تاریکی.

فریادم را نمی‌شنوید؟ زمزمه‌ی باد بهاری آن هنگام که آرزوهایم را مرگ‌جامه‌ی خود کرده و از زمین رخت بستم به گوش‌تان می‌رساند و دیگر دیر است برای آمدن فریادرس.

ستم گندزادگان را هرچه شما در ژرفای درون می‌سپید، من دوچندان می‌بینم و می‌شنوم و رنج می‌کشم. باور کنید آن‌که به نهاد خود پی‌برد زندگی را بیش از اندازه بی‌ارزش می‌بیند که بخواهد یک‌جا بنشیند و ببیند داد دیگران بیداد می‌شود.

بوی سوختن تبار آدم آزاده را نمی‌شنوید؟ اگر بوی‌ش را می‌شناسید این به مینوی^۳ آن است که هنوز دودمان‌شان به باد نرفته، به دادشان برسید.

^۱ - پرنده‌ی افسانه‌ای در باور ایرانیان که زال، پدر رستم نزد وی پرورش یافت

^۲ - پهلوان ایرانی و پدر رستم در داستان‌های شاهنامه

^۳ - مینو: معنی

من تاب دیدن و شنیدن‌ها را ندارم دیگر، هرچه بیشتر پیش می‌روم بیشتر خودم را گم کرده و در سنگلاخ آدمیان غلت می‌خورم. چگونه می‌شود دیگری را باور کرد هنگامی که تا توانسته‌اند دندان نشان داده و گوشتت را دریده‌اند؟ نه! این مرا ناامید نمی‌کند، مگر می‌شود تنها من مانده باشم؟ آه! چرا که نه، همانگونه که واپسین کرگدن سپید بدون همسان جان باخت من نیز تنه‌ایم. هرچه از من در برابر شکارچیان پاسداری کنند این از تنه‌ایی من کم نمی‌کند. چه سودی دارد که هنگام مرگم چند بیگانه بالای سرم باشند و هیچ‌کس را همچون خودم نبینم؟ کاش می‌شد باور کنم که دیگر همچو منی زنده نیست! آینه که چیز دیگری می‌گوید.

۶۳

نوشته‌ای به چشمم خورد که می‌گفت: «جهان پر از آدم‌های مهربان است، اگر نمی‌توانی یکی از آن‌ها را بیابی؛ خودت یکی از آن‌ها باش.»

درد اینجاست که مه‌رت روزبه‌روز فزونی یابد ولی تو را به جایی برسانند که بهتر بدانی همه را هزینه‌ی گیاهی کنی که خودت کاشته‌ای و اکنون نهالی پر غرور شده.

مگر می‌شود این همه سنگ را ببینی و افسوس نخوری؟ به سادگی دل می‌شکنند، ناسزا می‌گویند، رها می‌کنند و در پایان می‌گویند پس چرا همراهی نیست؟ مگر جز این است که داشتن همراهی نیک نیازمند درونی نیکوست؟

کاش که این همه سنگ روزی بشکنند و از دل‌شان نهالی بیرون بزند که زندگی را نشان دهد.

۶۴

دوست دارم کمانه کرده و با آن که در آینه می‌بینم برخورد کنم. چنان در دلش فرو روم که دیگر جایی برای هیچ‌کس و هیچ‌چیز نماند. دوست دارم آنجا که فرتور خود را در آب دیدم بی آن که یاد داشته باشم شنا از بر نیستم، برای در بر گرفتن خود به آب بزنم و در یک سیلان بزرگ از خود خفه شوم.

این شیفتگی را آنچنان بزرگ خواهم کرد که جهان هستی برای من چنین و چنان شود. این را در نهادم نوشته‌اند.

من کسی نیستم که با ناملایمتی‌ها از خود بیزار شوم. توانم بسیار بالاتر از آن است که یک‌جا بنشینم و به سرنوشت، پروانه‌ی دهان‌کژی به خودم را بدهم.

همیشه به خود گفته و می‌گویم که هیچ‌کس و هیچ‌چیز از آن تو نیست، حتا خودت هم برای خود نیستی، ولی گاهی این را فراموش کرده و دست به دامان پنداشت‌های زهرآلود خود می‌شوم که می‌گویند: «چرا نتوانستی به‌دست‌آوری، چرا چیزی که به چنگ آوردی را از دست دادی؟»

می‌دانید چیست؟ بهتر از آن‌چه نتوانستم به دست آورم به دست خواهیم آورد و چیزی که از چنگم رفته اگر می‌ماند گام‌هایم را سخت‌تر می‌کرد و دیرتر به بهترین‌ها می‌رسیدم.

من کسی نیستم که افسوس هیچ و پوچ را بخورم. هرچه هست و نیست ارزش افسوس ندارد. این شادمانیست که نباید از چنگ برود و اگر رفت باید شادی بزرگتری را در دام بیندازم.

نهال شادی را در دل خود کاشتم و این غم است که همچون ملخ
به جان نهالم افتاده. اراده‌ام را به سویس گسیل می‌کنم تا مرگش را به
چشم ببیند و نهالم را رشد خواهم داد.

۶۵

من غم‌های بسیاری را در دل خانه داده بودم و آنگاه که مرا از خانه‌ی خود بیرون راندند، دانستم که هرچه خود را برتر می‌دانستم هیچ بوده و آن‌که غمی را خانه دهد خودش را فراموش خواهد کرد. این خود که می‌گویم نهادش با غم خو نمی‌گیرد و برای همین هم اگر در دلش چنین چیزی را خانه دهد دیگر خودی نخواهد ماند مگر یک هستی بی‌سود که دم‌وبازدم دارد ولی پوچ است از سرزندگی. گاهی به جز شادی و غم که من را در دوراهی می‌گذارند کینه‌توزی و بخشش نیز هستند. سرم سنگین می‌شود هنگامی که کینه را در آغوش می‌کشم و هیولای هولناک درونم به قهقهه می‌افتد. از خودم ترس دارم که نمی‌دانم کینه‌توزی شیرین است یا در پس شیرینی خود تلخی بزرگی همراه دارد. آن تلخی هم دردیست که در پوستین سرزنش، درون دل می‌گذارد که چرا خودت را به چیزی آلوده کردی که از آن تو نبوده؟ چرا کسی نیست بگوید که کینه نیز آفریده‌ی من است و از آن من!

گاهی با خود می‌گویم بخشش کار آدم‌هایی است که می‌ترسند در برابر مهر خود بایستند یا از دردسر گریزانند و بهتر است خودمانی بگویم، در یک واژه «ترسو» هستند، ولی خودم را که نگاه می‌کنم می‌بینم نه! ترسی ندارم از هیچ چیز جز این که خسته‌ام. خستگی مرا چنان زمین‌گیر کرده که نه مهر نه کینه و نه خشم بر من کارگر می‌شود. باشد که خستگی‌ام از میان برود و تنها مهر بماند!

۶۶

بسیاری هستند که بودنشان از سر بزرگواری برای کسانیست که کم‌وبیش دوست‌شان دارند.

داستان بزدل بودن نیست، چون این زندگی هیچ راهی برای گریز نگذاشته و «نبودن» ساده‌تر از «بودن» است.

داستان، زیستن بزرگوارانه‌ی چندیست که بودنشان هرچه پررنگ‌تر باشد از سر نیکی به شما و هستی‌تان است که در نادانی پنهانش کردید. سپاسگزار باشید که آن اندک آدم بزرگوار را کنارتان دارید.

من گمان می‌کردم نبودن آدمی به چند روز و چند ماه پایان می‌یابد، ولی دشواری این پدیده، از یاد رفتن یادواره نیست که بگذرد و برود، جای آن نبود سودمند کسانی است که رفتار و گفتار و اندیشه‌شان در زمین چرخش دارد و زیستن‌شان را نیکی بر هستی‌تان کردند تا بدانید بزرگواری چیست.

من هیچ نمی‌دانستم که بود و نبود کسی در کار این جهان رخنه ایجاد کند، آری درست است خورشید همیشه بالا آمده و در زمانی فرو می‌رود و کسی نمی‌تواند با بودن و نبودنش در کار خورشید دست‌درازی کند، ولی این بزرگان و نیک‌منشان هستند که جهان را با بودنشان رنگین کرده و نبودن‌شان سایه‌ی ستم را پررنگ‌تر می‌کند؛ اگر نه! نگاه کنید به چگونگی اکنون‌تان و دیروزی که نبودید و داستان‌هایش را خوانده‌اید، بودن و نبودن چه کسانی مایه‌ی آسایش بوده و پاد آن بود و نبود چه کسی مایه‌ی بدبختی!

برابر کرد خُرد تا کلان را که بنگرید، هرکس منش بزرگوارانه دارد می‌تواند زندگی یک تن تا میلیون‌ها تن را دگرگون کرده و به آنان نیکی ارزانی کند. پس می‌توان گفت که مرگ همان فراموشی یادواری شماسست و هرکس که اندیشه و یادواره‌هایش در جهان ماندگار باشد زنده است.

از زندگی خود به سادگی نگذرید و نیکی را به یک تا میلیون‌ها تن ارزانی کنید تا رستگاری برای شما باشد.

۶۷

پرواز از دور شاید زیبا باشد، کسی چه می‌داند! همه چیز از دور زیبا و رنگی به چشم می‌آید. ما آدمیان هر چه به دست آوریم حتا با سختی بسیار، روزی از آن خسته می‌شویم؛ وای بر چگونگی کسی که از خودش خسته شود.

من زمان بسیاریست از خود خسته شدم. هیچ چیزی برایم کشش ندارد تا برایش کوششی کنم، حتا نمی‌دانم چه چیز مرا خوش می‌آید و دلم را شاد می‌کند.

نمی‌دانم چه بگویم سُهش این را دارم که به من بسیار ستم شده؛ آن‌چه را که باید می‌دانستم یا می‌دیدم را ندیدم و اکنون در ژرفای ندیدن، نداشتن و ندانستن؛ دست‌وپا می‌زنم.

بسیاری با دیدن من خودشان را بسی کمتر از من می‌دانند؛ چرا دروغ بگویم من نیز آنان را کمتر از خود می‌دانم، ولی آن هنگام که خودت را در برابر خودت کم ببینی دردناک است. گاهی امروز خود را از دیروزم کمتر می‌بینم و رنج درونم بیشتر می‌شود.

چند روز پیش دلم هوس رفتن به سفری کرد، سفر به جایی که جز شن و ماسه هیچ ندارد. پرنده‌ی خیالم مرا برد به چند سال پیش که در همین موسم^۱ چرند سرما و افسردگی، من در اوج گُنگی و درماندگی، دلم را از همه چیز و همه کس کُندم و خواستم که به همان سرزمین شن و ماسه بروم، ولی دیوانگی مرا به جایی سردتر و شلوغتر کشاند و هنگام بازگشت به جز بیماری و پریشانی روانم، تنم نیز رنجور بود.

^۱ - موسم: فصل

رنجی که من به دوش کشیده بودم در هستی‌ام نمی‌گنجید و مرا به یک آدم پوچ رسانده بود، یک من پر از هیچ. آن روز هنگامی که یادم آمد دوسال پیش هم در همین نقطه سر می‌کردم بیشتر رنج بردم. گویا که این همه زمان گذشت و من هیچ پیشرفتی نداشتم جز این که خودم را با همه‌ی توان دست‌بالا بگیرم و سپس با سر به زمین بخورم. چرا کسی نیست که غمخوارم باشد؟ چرا کسی نیست که مرا همراه باشد و دلم را از تنهایی برکند و آسایشم را به من یادآور شود؟ آه چه می‌گوییم! آدم سرشته شده در تنهایی، چه خواسته‌ها که نداری!

۶۸

زمان همیشه‌ای پدیده‌ای بوده که مرهم زخم‌هامان شده، ولی چیز ویژه‌ای در گذر زمان نیست که بخواهد ما را آرام کند، ما آن هنگام که به خود می‌گوییم: «غم دیگر بس است»، گمان می‌کنیم زمان همه چیز را درست کرده.

می‌شود گفت این گنجایش ماست که روشن می‌کند چه زمانی دردهامان از میان رفته و سوده می‌شویم نه این که زمان به خودی خود کاری کند. این ما هستیم که همه‌ی کارها را می‌کنیم چه با هستی خود چه با گذر زمان.

آن هنگام که هر دم با خودمان درگیریم چرا چنین شد و چنان نشد و هر روز بدی‌ها را به خود یادآور می‌شویم؛ تا جایی که یک رنج، هزاران بار در ما رخ می‌دهد و گنجایش‌مان چنان پر شده که یا به خود یا به دیگری آسیب می‌زنیم.

آدم رند می‌داند که چه زمان به خودش بگوید: «دیگر بس است» پس نه به خود و نه به دیگری آسیب نمی‌زند. آدم رند آرامش خود را با بازی کنار فریبکاران هدر نمی‌دهد.

ذهن ما بسی پرارزش است و نباید با آنچه به رنجمان دامن می‌زند پُر شود. جز این مانند آن است که ما اسپی بخریم و جای سوار شدن بر پشتش، آن را سوار بر پشتمان کنیم. ساختار ذهن نیز چنین است. ذهن برای خدمت به ماست، نه این که هر جا خواست با وی همراه شده و به خود آسیب بزنیم.

کارکرد هرچیزی را باید دانست. اندیشه و پرنده‌ی ذهن آنچنان هستند که باید در راستای سودرسانی به ما باشند و اگر ما با آنها به خود آسیب بزنیم، گردن خودمان است. درست همانند آن اسپی که بر پشت خود سوار کرده و سپس گلایه کنیم که چرا گذاشتی تو را بر پشتم سوار کنم.

امید به این است که خودم هم از این شیوه بهره‌وری کرده و زندگی‌ام را سامان ببخشم.

۶۹

هستی بلندبالایی از خود ساخته بودم و کسی توان دستیابی به آن را نداشت مگر با فریبی به نام عشق که با آن ناآشنایم.
این فریب را هر که از بر بود دستش به من می‌رسید و مرا بر خودم آوار می‌کرد.

این‌ها بانی آن شد تا پی و ریشه‌ی خود را استوارتر کنم و از آن ناآشنای فریبنده چشم‌پوشم، ولی کیست که پس از ماه‌ها مرا یادآور شود و بگوید: «پیش‌تر از همین سوراخ نیش خوردی پس ماجراجو نباش.»

یادم آمد چندی پیش کسی نشسته بود و به هستی‌ام چنگ انداخته و ناسزا می‌گفت و در کنارش روانم را می‌خراشید؛ من از خشم پر بودم و ناگهان انگشت اشاره‌ام را سمت سینه‌اش نشانه رفتم و چنان فرو کردم که کمی به پیش رفت و فریاد زدم: «تو اندازه‌ی این من نیستی.»

تا دهانش را باز می‌کرد تا با واژگانش جنگ روانی راه بیندازد دوباره فریاد می‌زدم و همان را می‌گفتم.

سالیان پیش باید این را می‌گفتم، راستش هم‌اکنون درباره‌ی بسیاری همین نگرش را دارم؛ آنان اندازه‌ی من نیستند.

با خودم گفتم کاش به همه‌ی آنان که گمان می‌کنند روبروی من کسی هستند همین را بگویم، فریاد بزنم و بگویم!
اکنون می‌گویم: اندازه‌ی این من نیستید.

آنان که درمی‌یابند خودشان کم‌کم گام‌های بدشگون‌شان را برداشته و از من دور می‌شوند و اندی هم می‌مانند تا با زجر این باور درونی هر روز نگاهم کنند.

آنان می‌دانند که سایه‌ی هستی‌ام روی تندیس دروغین‌شان افتاده و برای همین با توان بسیار کوشش در پایین آوردن من می‌کنند. چرا دروغ بگوییم، گاهی تا جایی پیروز می‌شوند و من کوتاه می‌آیم و کوتاهی من باز هم بانی رسیدن آنان به اندازه‌ی من نمی‌شود! آنان هیچ نیستند در برابر هستی این من.

۷۰

سخن بگوئید، آنچه درون تان هست را فریاد بزنید.
 خسته‌ام، از نگفتن‌هایی که بانی چیدن داستان کودکانه‌ایست برای
 دور کردنم و نگفتن آنچه هست.
 فریاد بزنید خشم تان را، به من بگوئید چه اندازه چندانش آور و زشتم.
 به من بگوئید که از من بیزارید و دوست ندارید صدای بال زدن پروانه‌ی
 درونم را بشنوید، ولی به من دروغ نگوئید.
 آنچنان در نگفتن خود و آنچه درون تان می‌جوشد پافشاری می‌کنید
 که روزی فرومی‌پاشید. این گفتار را در ذهن خود داشته باشید: هرچه
 جوش و خروش تان را فریاد نزنید به بازیگر درون تان توان زندگی داده و
 به خودتان پروانه‌ی لذت زندگی نداده‌اید.
 بدینسان که بازیگر درون تان همچون انگل از هستی شما کژپهرگی
 می‌کند و شما نیز گمان می‌کنید همین خوب است؛ چنانچه در همان
 دم بخش‌بخش چیستی تان خورده می‌شود و دیگر هیچ نیستید جز
 گوشت و استخوانی که تنها زبانش به دروغ می‌جنبد و تلخ‌ترین‌ها را با
 مزه‌ی شیرین به خودش زورچپانی می‌کند.
 به من بگوئید و مرا بازی ندهید، من کسی نیستم که از سخن
 گفتن گریزان باشم. به من بگوئید که پوچم، بزدل نباشید، بزدلان
 همیشه بازنده‌اند و این را تنها من می‌دانم که هرگاه با خود تنها
 می‌شوم ناچار به درآوردن پوستین ساختگی و رخیوشه‌ی خود نیستم و
 از خودم هرگز هراسان نخواهم شد.

از برای این که این من آنچنان ویژه و زیباست؛ هیچ‌گاه نیاز به داشتن رخیوشه و پوستین ندارد.

خودتان را برهانید و راستش را بگویید؛ سپس در پایان کار به خودتان بگویید که شکست خورده یا پیروز شده‌اید. خودتان را فریب ندهید که فریب خود، بانی شکست در همکنش‌هاتان^۱ با دیگران است.

^۱ - منظور از برهمکنش یا همکنش همان تعامل است

۷۱

پیش‌ترها بهوش بودم تا نوشته‌هایم خط‌خوردگی نداشته باشد و یادبودی بی‌کم‌وکاست و خوانا از من به جای بماند، ولی این روزها دانسته‌ام که آنچه نباید خط‌خوردگی داشته باشد آرامش من است. این روزها چگونگی هیچ‌کس خوب نیست و غم همه جا را پر کرده. آنان که دوست دارند بر مردمان چیره باشند غم را به دل‌شان درون کرده و از ترس‌شان کژبهرگی می‌کنند در راستای ماندگار شدن خود؛ ولی آنچه ماندگار می‌باشد شادی و شور است.

ما آن شادی و شور را روزی به دست خواهیم آورد، آنجا که بدانیم فریاد دادخواهی نباید پراکنده باشد و غم‌ها یکپارچه. هرچه غم‌هامان یکپارچه باشند به غم خو می‌گیریم و رفته‌رفته گمان می‌کنیم همین گونه که هست باید می‌بوده.

همیشه گفته‌ام آدمی نباید به غم خو بگیرد. آدمی که به بردگی و غم خو بگیرد، نه اراده دارد و نه خرد؛ زیرا با آن گوسپندی که در ستورگاه توان پردازش این را ندارد که از کجا آمده و اینجا چه می‌کند و چوپان و گرگ کیستند! هیچ دگرسان نیست.

شاید در میان این همه آدم که از خود اندیشه ندارند مانده و تن و روانم به لرزش و پریشانی افتاده، ولی از این خشنودم که در این نابسامانی و بی‌خردی‌ها با کسی همباز^۱ نیستم.

پیروی کورکورانه آدمیان را به بدبختی دچار کرده، با هر بادی سمت‌وسو می‌گیرند؛ باور نداری؟ به میان مردمان برو، ببین و گوش فرا

^۱ - همباز: شریک

ده؛ آنجا که در یک زمان ویژه، چیزی سطحی و کم ارزش و یا دروغی که به سود دسته‌ای ویژه است به زبان‌شان می‌افتد و هرکجا که می‌رسند آن را جار می‌زنند! آنجا خواهی دانست که به چه چیز دچار شده‌اند؛ تازه اگر خودت دچار شده نباشی و این دیدنی‌ها را ببینی و شنیدنی‌ها را بشنوی.

آری اینان همان‌هایی هستند که کاسه‌ی داغتر از آشنند و به سر و سینه‌ی خود می‌زنند تا چیزی که به سود خودشان یا همان توده‌ی مردم نیست ب دست آید؛ همان‌هایی که دروغ‌ها را در چشمت فرو می‌کنند تا جیب بالانشینان پر شود.

اینان نه تنها سر خودشان بی‌کلاه می‌ماند بدتر آن که دیگری را نیز درون یک چاه بی‌گریز می‌اندازند، ولی با خودم می‌گویم آن‌که نادان باشد و امروز در چاه نیفتد فردا خواهد افتاد.

من و آنانی که خود را آگاه می‌دانند ناچار به زندگی میان این دسته‌ایم که بسیارند.

۷۲

هر دم به واکاوی خود می‌پردازم و چیستی‌ام را موشکافی می‌کنم تا دریابم چرا دسته‌ای را به سوی خود کشانده و دسته‌ای را از خود بیزار می‌کنم.

چه چیز درونم هست که اینان را چنین و آنان را چنان می‌کند و این همه داشته و نداشته از چه چیز سرچشمه دارد؟

گمان کردم که رخنه‌ای در هستی دارم؛ نه که نداشته باشم. آغاز کار غمگین شدم چرا با پژوهش، چنین چیزهایی را یافته و به خودم چسباندم، پس من بی‌کم‌وکاست نیستم، ولی بیشتر که درونش شدم دریافتم که اینگونه نیست.

در زندگی کنونی نه به کسی آسیب می‌زنم نه به خود؛ پس راهم نادرست نبوده. هرچند که بی‌کم‌وکاست نبودم و این را باید می‌پذیرفتم که هیچ‌کس بی‌رنجه و دشواری زندگی نمی‌گذراند.

پس از پذیرش این نکته، به یاد آوردم هرکه من می‌شناسم و در جهان هیاهویی برپا کرده از درون آشفته و پریشان بوده و توانسته که چنین کند، این از دست کسی که از درون پرهیاهو نباشد برنخواهد آمد. پس به خود گفتم دانستن آنچه درونم می‌گذرد شاید بد نباشد، ولی هرچه هستیم اگر آسیب زنده نباشد باید همانگونه پذیرفته شود.

اینان که درون خودشان جستجو کرده و سپس خودشان را آنچنان که توده‌ی مردم می‌پسندند دگرگون می‌کنند، بر جهان هستی کارگر نخواهند شد، چون توده‌ی مردم یکجانشینی و مرگ را بیشتر می‌پسندند.

۷۳

خودم را بسیار دوست دارم، خود پیشینم را شاید نه، ولی اکنون آنچنان که باید به خودم شیدایم.

با خود می‌گفتم اگر فراموش کنم که با من چه کرده و مرا به زمین زدند دوباره فریب‌شان را خواهم خورد؛ پس با این روش پیش رفتم و بر آن شدم تا دیگر کسی را باور نکنم، ولی گویا چنین کاری بسان همان آدمی است که از ترس رخداد ناگوار از خانه بیرون نمی‌آید و خشنود است که تندرست مانده.

این نکته را باید بدانیم که درصد بسیار کمی در جهان هستند که باور ما را ویران می‌کنند و از همین روی ما دیگران را نیز به همان چشم می‌بینیم. این که در زندگی به آن دسته‌ی کم برخورد کنیم و زخم بخوریم آنچنان هم بد نیست.

این بد است که ما زخممان را بهانه‌ی ترس کنیم و از همگان دوری بجوییم. بسیاری هستند که ما آنان را نمی‌شناسیم و جاهای بسیاری هست که نرفته‌ایم؛ از سرگذراندن این پدیده‌هاست که ما را سرزنده خواهد کرد و بانی این می‌شود تا دیگر افسوس نخوریم؛ زیرا ما همیشه افسوس گذشته‌ای را می‌خوریم که در آن شاد و بی‌آلایش بودیم.

چنانچه که اکنون ترسمان پنام^۱ شادی و ماجراجویی‌مان است و این ترس روی شادی گذشته‌ی ما نام لودگی و سادگی می‌گذارد و روی ماجراجویی‌هایش نام سبک‌مغزی و نادانی.

نباید فریب ترس را خورد.

^۱ - پنام: مانع

۷۴

نمی‌دانم چه کنم، افسار ذهنم چنان گسیخته که بر اراده‌ام چیره شده؛ می‌دانم که خیال پردازی‌های شیرینم امروز نشود تا چند روز دیگر آوار می‌شوند و مرا له می‌کنند.

هرچه بت ساختم، هرچه خودم را خوشبخت انگاشتم، یاران مهربان و با وفا کنارم دیدم و پهلوانی کردم یکی پس از دیگری به تلخی می‌گرایند؛ چرا که درگیر نوسانی بسیار بالا هستم. زود اوج می‌گیرم و در یک دم چنان فروکش می‌کنم که آتش پس از آغوش آب، چنان خاموش نمی‌شود.

خسته‌ام، می‌ترسم اگر برای چیزی بجنگم هر روز از من دور و دورتر شود. می‌ترسم که شیرینی راستین آن پدیده‌ها که در ذهن می‌بینم زیر زبانم مزه نشوند و من بمانم با یک ناامیدی جانفرسا.

هیچ‌گاه خودم را کم ندیدم، سال‌هاست که خودم را بسیار بالا می‌بینم و شیفته‌ی خودم هستم؛ شاید برای همین است، هان! یافتن همین است، این شیفتگی مرا فریب می‌دهد تا نتوانم جز خودم به کسی یا چیزی وابسته شوم؛ برای همین هرگاه اوج می‌گیرم برای پراکنده و پریشان کردنم آتشم را خاموش می‌کند. اگر ناتوان بماند درماندگی را به من درون کرده و بزرگی‌ام را زیر پرسش می‌برد تا در پایان دست بکشم و سپس در درازای زمان دوباره بزرگی‌ام را زنده می‌کند.

باورم نمی‌شود که در من، تنها یک کس زنده نیست، این‌ها بسیارند! مرا همچون فرماندهی دستگیر شده و بازنده جنگ که پاژنگش^۱ را بر گردنش آویخته‌اند با ریسمان بسته و به این سو و آن سو می‌کشند. باید راهی بیابم، باید خودم را از بند خودم رها کنم؛ باید بتوانم. من می‌توانم. کسی که روزی فرمانده بوده، هرگز در بند و سرسپرده‌ی چیزی که بازی‌اش می‌دهد نمی‌شود. آری همین درست است.

^۱ - پاژنگ: پوتین جنگ

۷۵

در جهان آدم‌ها از آن کسی که نتواند بر خشم و سُهش‌های خود چیره شود همیشه کژبهرگی می‌شود.

بسیار سخت است تا از فریب آدمیان گذر کرد. آنان تا می‌توانند کسانی با این ویژگی را نادیده می‌گیرند و سپس برای این‌که از آنان کژبهرگی کنند، مهر و نگاه خودشان را بر سر آنان می‌بارند و آنجاست که باید دانست و گزیده نشد.

کسی که سالیان سال نگاهش روی تو نبوده و غم و رنج تو را بی‌ارزش می‌دانسته به یکباره نمی‌تواند تو را پر ارزش بداند، مگر این‌که برایش سود بسیاری داشته باشی. سودمندی همیشه این نیست که تو مال و پولی را به آنان ببخشی؛ گاهی آنان برای پیش بردن فریب‌های روانی‌شان و خشنودی درون پلیدشان تو را به جلو می‌اندازند و از دور برایت دست می‌زنند و سوت می‌کشند، ولی تنها آدم‌های رند می‌دانند که پیش‌روی‌شان چاهی بزرگ کنده شده برای اینکه با سر به ته آن بیفتند.

آنجاست که بانی این چاه بر ریش آدم کودن می‌خندد و می‌گوید:
«من گفتم چنین کن تو چرا کردی؟»

هیچ‌گاه در بند خشم و سُهش‌های خود نباشید تا پشیمان نشوید. همیشه در برخورد با رندان، خرد است که پیروز است. خردتان را در جای درست به کار ببرید.

۷۶

تاب دیدن پستی‌های مردم را ندارم. فیلم‌ها، داستان‌ها، صداها و... هرکدام‌شان که پستی و دورنگی مردم را نشان می‌دهد مرا به اندازه‌ای می‌ترساند که خودم را به یکباره فراموش می‌کنم، خوبی‌ها را نادیده می‌گیرم و با همه‌ی توانم تاریکی‌ها را به نگاه خود درون کرده و هستی‌ام را به لرزه می‌اندازم.

پدیده‌ی رشک را که بشناسی چه از دیدگاه فلسفی و چه از دیدگاه روانکاوی بیشتر رنج خواهی کشید؛ چون رشک کسانی را به خودت خواهی دید که پیش‌تر دوست‌شان داشتی، رشک کسانی را به یاد می‌آوری که گمان می‌کردی آنچه رفتار می‌کردند از روی مهر بوده. این درست نیست، یک تکه گوشت و چند بخش استخوان چگونه می‌تواند این همه ستمگر و ددمنش باشد؟!

گاهی می‌گویم کاش من هم همچون بسیاری بودم، یک تکه تباهی در دلِ زمینی سیاه و پر از زغال، یک جونده‌ی بی‌سود در میان انبار گندم. هرچه بیشتر پیش می‌روم و زمان می‌گذرد تنها افسوس‌هایم بیشتر می‌شود و هیچ لذتی برایم نمی‌ماند، این که زندگی نیست! می‌گویند ما یک نوک سوزنیم در جهان آفرینش، ولی در همین زمین که نوک سوزن است اندازه‌ی همان نوک سوزن برای خود چیزی نداریم! هیچ و پوچ.

چه بد است که در زیر پونزِ هستی هیچ لذتی نبریم و در پایان هم بدون دانستن آن که چگونه نیست خواهیم شد و چه رخدادی پیش خواهد آمد از پیش چشم آنان که دوست‌شان داریم ناپدید شده و برویم.

ندانستن هم دردی است برای خودش. آن هنگام که بدانی چه چیز را نمی‌دانی و هیچ راهی برای دانستن آن پیش از رخ دادنش نیابی. این بسیار دردناک است که باید نخست بمیریم تا اگر چیزی چشم به راهمان است را بتوانیم ببینیم، اگر چیزی نباشد نتوانیم نیستی و پوچی را در همین دوره‌ی زندگی دریابیم. چگونه می‌شود اکنون که هستیم با این ذهن و سرگذشت‌ها به یکباره نیست شویم بدون آنکه به جایی برویم؟

شاید آن هنگام که ما برگ خشکی را زیر پا له می‌کنیم، درخت پیش از افتادن برگ؛ به وی گفته باشد اگر آدمی تو را له کرد به جهان جاوید خواهی رفت! کسی چه می‌داند؟

۷۷

درختان لخت که هنوز بوی بهارِ نارسیده بیدارشان نکرده، تاریکی که در دلِ روشنایی چراغ‌های آنجا، پیکرش را نمایان می‌کند؛ گویا همین دو سال پیش بود که از درد و رنج بسیار روی نیمکتی که امشب دیگر نبود در دل همان درختان، دراز کشیده بودم و در دود سیاهی که خود بانی آن بودم به اندیشه فرو رفته و از سرمای زمستان تنها سوزن‌سوزن شدن نوک انگشتانم را می‌سپیدم، ولی سہش اندوه و رنج کجا و سرما کجا؟

من اگر آن روزها جای گرم می‌خواستم که به خانه می‌رفتم، من آن روزها دلگرمی می‌خواستم. همان چیزی که هم‌اکنون نیز ندارمش؛ ولی با نبودنش کنار آمدم.

آن شب، همان شب سرد و تاریکِ دو سال پیش؛ تازه دریافته بودم که چه اندازه تنها هستم. هرکسی از راه می‌رسید دردش را همچون کیسه زباله درون زباله‌دان ذهنم می‌کرد و آنگاه که از گفتنش شرم می‌کرد گورش را گم کرده و جای خود را به دیگری می‌داد؛ یا زخمش که مرهم می‌یافت مرا رها کرده و به دنبال زباله‌دان دیگری می‌گشت. من شده بودم همچون آدمی از الکل رهاشده شده که اگر برای الکلی‌های دیگر بازدارنده نباشم، خود دوباره به الکل روی می‌آورم. همچون آدمی شده بودم که می‌توانستم موهای دیگری را ببافم، ولی در بافتن موهای خود ناتوان بودم.

امروز دیگر همچون گذشته نیست. من تنها هستم با این دگرسازی که برای گریز از درد خود، دردِ کس دیگر را به جان نمی‌خرم تا خودم

را فراموش کنم و سپس رها شوم. این روزها تنهایم، چون دیگر آدمی یافت نمی‌شود که درد نداشته باشد و من نه تنها از درد خود گذشته‌ام، بالاتر آنکه درد هیچ‌کس را دیگر خریدار نیستم تا روزی که همه‌ی دردهایم از میان بروند و خودم نیز از زمین رخت بیندم.

برایم ارزشی ندارد که چه خواهد شد و به کجا خواهم رفت؛ تنها دوست دارم که در پس این زندگی پوچی نباشد، اگر هم بود به گوشه‌ی دوزخ دروغین. من آسوده‌ام و از خود خرسند.

۷۸

از این همه یادواره‌ی تکه‌پاره شده خسته‌ام، چگونه می‌توان این پدیده را تاب آورد؟ گمان کنید که هر روز یک سال را پی‌درپی بی‌شور و شادی زندگی کنید و تنها چند روز به شور و شادی یا بهتر است بگویم هیجانی زودگذر دست یابید و در پایان، بی‌آنکه پیوسته باشد برود و دیگر از خود نشانی نگذارد. شما به من بگویید چگونه می‌توان شور زودگذری که بانی ناکامی شده را از یاد برد؟

می‌خواهم از زاویه‌ی دیگری نگاه کنم؛ گمان کنید هر روزتان بدون هیچ چیز شگفت‌انگیزی بگذرد، این چنین به روزمرگی خو نخواهید گرفت؟ درون رنگ خاکستری آغشته‌تان کنند و سپس برای چند دم بیرون بکشند و پیش از آنکه رنگ‌ها از سر و روی‌تان بریزد دوباره در آن رنگ بی‌غم و شادی بیفتید و هیچ در هیچ...

به ما گفته‌اند که دوران جوانی بسیار لذت‌بخش است، ولی این که من می‌بینم هیچ ندارد. باور کنید گوسپندان بهتر از ما زندگی می‌کنند، هم سگ گله و هم چوپان دلواپس‌شان هستند، هم نیازهای نخستین‌شان برآورده می‌شود، نه زر را می‌شناسند و نه کوششی از برای رسیدن به خواسته‌های کوچک و بزرگ‌شان دارند.

انگار که کسی شیفته مزه‌ی انبه باشد، ولی گه‌گذاری انبه‌ی برش خورده‌ای که دلبری می‌کند را به دهانش نزدیک کنند و بی‌آنکه بتواند از آن بخورد تنها بویش را بکشد و زود از وی دور کنند؛ گاهی زندگی برایم چنین است، ولی با همه‌ی این‌ها باز هم ناامید نیستم، چون هر بار

که خود را روبروی آینه می‌بینم با چشمانی خسته و تنی نالان از خودم سپاسگزارم که همچون زالو نیستم.

این روزها باید جایگاه خودمان را بررسی کنیم و ببینیم آیا زالو شده‌ایم یا نه. آدمی که یک جا می‌نشیند و دیگران به وی رسیدگی می‌کنند و از خود هیچ توانایی ندارد، همچون زالو است. من خشنودم که از همان آغاز زالو بودن را دوست نداشتم.

کاش می‌شد از این رنگ خاکستری پرهم و به رنگ‌های سرخ و نارنجی و بنفش دچار شوم، زیبا نیست؟ رنگین‌کمانی از شادی و سرزندگی.

زمین جای یکجانشینی نیست. روزی گرداگردش را خواهم گشت. سرانجام من رنگ خاکستری و روزمرگی نخواهد بود این را می‌دانم. روزی آشتی و دوستی خودنمایی می‌کند و پستی‌ها از زمین می‌روند. آنجا دیگر همه جا خانه‌ی ما خواهد بود، بی‌آنکه از آزارهای زندگی و دیگران بترسیم.

شما را نمی‌دانم، ولی من دیگر از خاکستری خسته شده‌ام و سال نو را به سوی یک زندگی رنگی پشت سر خواهم گذاشت. این من یک سال پی‌درپی را زنده مانده تا بتواند خودش را چنان تراش دهد که تندیسش استوار و ستودنی باشد.

سستی در من راه ندارد، این را بی‌گمان می‌دانم. ستون‌های من از راستی آفریده شده‌اند و این من هیچ نمی‌داند جز راستی.

۷۹

گاهی کسی برای ما چنان روانش را لخت می‌کند و آنچه هست را نشان می‌دهد که باید به خودمان ببالیم کسی این چنین ما را باور کرده و بی‌کم‌وکاست خودِ راستینش را نشان‌مان می‌دهد.

باور کنید این روزها بسیار سخت می‌شود کسی را باور کرد. اگر آن کسی هستید که بسیاری شما را باور کرده و خودشان را نشان‌تان می‌دهند، شما آدمی یکنواخت و بی‌سود نیستید.

آنگاه که کسی برای من چنین لخت و بی‌رخپوشه می‌شود در پوست خود نمی‌گنجم. از خودم خرسند می‌شوم که نه از باور کسی به خودم کژبهرگی می‌کنم و نه خودم را دست‌کم می‌گیرم.

آنچه من هستم را در کسی نیافتم و شاید هم دیگر نیابم، برای همین هر روز بیشتر خودم را دوست می‌دارم. شاید هر دم کسی به کسی دغا کند و از پشت خنجر بزند؛ شاید یک روز همه‌ی آدم‌ها به یکدیگر خنجر بزنند، ولی من هیچ‌گاه به آن کسی که مرا باور کرده و گرامی می‌دارد بی‌مهری نکرده و باورش را نمی‌شکنم.

باشد که هر روز پر مهرتر و بیناتر شوید.

۸۰

هر سال در آن دم که بهار فرا می‌رسید، دست به خودکار بودم و روی کاغذ سوار؛ ولی امسال بر آن شدم که جای سواری بر کاغذ سوار بر آرامشی باشم که بانی آن ذهنیست پر از شناخت به پیرامونش. شاید برای شوندهای بسیاری، از رخدادها و کنش‌های زندگی آنچنان لذتی نبرم، ولی جای آنکه به این زنجیره دامن بزنم در کوششم هرچه بر باد رفته را دوباره بازگردانم و آن ساز گوش‌نوازی که شنیدنش را از گوش‌هایم دریغ کردم دوباره از سر گیرم.

می‌دانید این چیزها آنچنان که می‌نویسم آسان نیستند. چیزی که درد دارد دانستن است و دردی بیش از آن، هنگامی بر ما روانه می‌شود که آهنگ دانستن می‌کنیم و تا زهر نادانی از هستی‌مان بیرون نرود همچنان رنج خواهیم کشید. درد خود دانستن اینگونه کمتر می‌شود که بتوانیم شور و هیجان دیدن و شنیدن به همراه آگاهی را بچشیم و این شور و خرسندی از رنج دانستن می‌کاهد و ما را به سوی بهتر زیستن می‌کشاند.

آدمیان خودشان را گرفتار زندگی سختی کرده‌اند. من و کسانی که همچون من هستند نیز دادباخته‌ایم^۱ تا در این زندگی سخت که نیاکانمان به ما ارزانی داشتند دست‌وپا بزنیم.

چه بخواهیم و چه نخواهیم زمین از همسالانمان پر شده و پول سخن نخست را می‌زند. دشت و جنگل و دریا و همه‌ی جانوران از گزند ما در رنج هستند و این هزینه‌ای است که ذهن پرگنش و کنجکاو آدمی

^۱ - دادباخته: محکوم

پرداخته و باید بپردازد؛ یعنی زنده ماندن به بهای کشتار و نابودی و رنج دیگر پدیده‌ها.

دیری نمی‌پاید که این زنده ماندن هم از ارزش افتاده و این پیکر به همراه آن کنجکاوِ ناخواسته؛ از برای دانستن اینکه هیچ چیز نمی‌داند، به پوچی دچار و از هستی می‌افتد و این سرانجام ما خواهد بود.

۸۱

دیگر نمی‌شود اندیشه کرد و نوشت، چون اندیشه که می‌کنم؛ ناخودآگاهی که درونم زورچپانی شده دستم را گاز می‌گیرد و نمی‌گذارد آنچه باید را بگویم. قیچی‌هایی که بر هنر می‌زدند و درستی‌ها را بریده بریده و ویرایش شده می‌دیدیم، ستم‌هایی که بر رادمردان شده، ریسمان‌هایی که دور گردن آزادگان چنبره زده؛ همگی مرا از اندیشیدن دور می‌کنند. هر چه در جا به زبان می‌آید را می‌نویسم و خودم همچون شمع در برابر آتش پستی‌ها آب می‌شوم.

می‌دانید چیست؟ همیشه که نمی‌شود گفت دیگری کاستی دارد، پس چه زمان کاستی‌های خودمان را درست کنیم؟ اینکه می‌گویند از خودتان آغاز کنید، شده بهانه‌ای برای بازی دادن آنان که زبان‌شان دراز شده و چیزی دانستند که نباید؛ ولی تا به کی؟

ما همچون موم نرم و ریخت‌گیرنده شده‌ایم در دست کسانی که از جمله‌های درست در کارهای نادرست کژبهرگی می‌کنند، ولی هیچ‌کس آن کار نادرست را نمی‌بیند. همه می‌گویند چه گفتار نیک و درستی از زبان یک نابکار بیرون آمده پس می‌شود باورش کرد. آدم‌های نابکار هر چه سخن درست بگویند باز هم پشت پرده‌ی کارشان تیشه بر ریشه‌ی فرودستان می‌زنند.

به دید من این که می‌گویند: «نبین چه کسی می‌گوید، ببین چه می‌گوید» نادرست است. این روزها هر کسی نمی‌تواند بالا رفته و سخنرانی کند پس هر آن که بالا رفته و سخنان رنگارنگ می‌زند بی‌گمان نابکار است.

سخن راست و درست همیشه روشن است و آن‌که نابکار است چنانچه سخن درست بزند از برای فریب است. تنها نیاز است چهره‌شان را موشکافانه هنگام کژبهرگی از راستی ببینید، اگر ناتوان بودید کارنامه گذشته‌شان را ببینید؛ آیا همین دیروز جای کشیده‌اش چهره‌تان را گلگون نکرده بود؟

بدانید که هر چیزی در جای خودش زیباست؛ ددمنش زیر خاک و رادمرد روی زمین با لبی خندان. این هم پندی بود تا بدانید کسی که سالیان سال ستم می‌کند به یکباره دلش برای مردم نخواهد سوخت. از همین روی جایگاهتان را پس بگیرید. این درست نیست که بیدادگر به شما فرمان دهد و شما گوش فرا دهید. این زمین باید دگرگون شود و گوشی که می‌شنود و کسی که می‌ترسد باید آن بیدادگری باشد که از خشم آزادگان در سوراخ خود فرو رفته.

اکنون که می‌دانیم زمین در بیداد فرورفته، داد کسی را بیداد نکنیم که سیاهی زمین کم نیست و روشنی رو به مرگ است.

۸۲

دیرزمانی است از یاد بردم چگونه خشم و رنج و غم‌هایم را بنویسم. گویا دیگر با یادواره‌هاشان خو گرفتم. شاید هم خسته شدم بس که از آن‌ها بهره بردم برای نوشتن. گاهی که دوباره یاد تلخی‌های گذشته می‌افتم با خود می‌گویم: «خب چرا بلند نمی‌شوی و هر چه در دل داری را نمی‌نویسی؟» ولی دیگر سودی ندارد، زندگی باید بوی تازگی دهد. چه سودی در غم و اندوه است؟ شاید برای برخی اهرم فشاری باشد تا به خودشان تکانی دهند و پیشرفتی داشته باشند، شاید هم بانی آن شود که بگویند زندگی ارزش جست‌وخیز ندارد و سر جای‌شان بنشینند. نمی‌دانم دیگر، من تازگی می‌خواهم، بوی خوش لذت و شادی را کم دارم. باید زودتر بیویم‌شان...

۸۳

بردگی بیماری واگیردار و نسل در نسلی است که بسیاری را گرفتار می‌کند. به گذشته که می‌نگرم منی سست و کوچک می‌بینم که وابسته به نگاه سنگین بسیاری بود. آنان مرا سرسپرده و کودن می‌خواستند تا هرچه می‌کنم را به آنان بگویم و هرچه دلم می‌خواهد را از برای آنان رها کنم.

زمان بسیاری است که گذشته، ولی جای شگفتی دارد که هنوز هم بسیاری هم‌سال من هستند و وابسته به اشاره‌ی آدم دیگری! چگونه می‌شود آدمی که زمین و زمان را زیر دست گرفته چنین سرسپرده و کودن بماند؟! چگونه می‌شود کسی زیر یوغ دیگری باشد و دم نزند؟ همه‌ی بیماری‌ها یا به درمان می‌رسند یا مرگمان را می‌نگارند. این بردگی چگونه بیماری است که ریشه کن نمی‌شود و همچنان در تن و روان آدمیان ریشه می‌دواند؟ نمی‌دانم، من خودم را بیرون کشیدم و هرچه آدم می‌بینم گرفتار چیزی است که نباید؛ مگر چند سال دیگر زنده هستید که گوش به فرمان کسانی باشید که نیکی برای تان نمی‌خواهند؟ این درست نیست و باید همگی از یوغ دیگری و بالاتر از آن یوغ خود که خودتان را پذیرای بردگی کرده بیرون آید.

۸۴

گاهی به این می‌رسم که هر آدمی از دور برازنده‌ی چیزی است که خودش آن را دوست ندارد. نگاههایی که به وی می‌شود بانی آن شده تا خودش نیز برای نمایش آنچه گمان می‌برید برازنده‌ی آن است کوشش کند.

درون آدم‌ها کارسازترین است برای پیروزی در زندگی. هر چه که هست چه خوب و چه بد باید همان را پیشه کنند و گرنه در دوگانگی آب شده و کم‌کم از نگاه‌ها دور می‌شوند.

آن کسی که بالاتر و برتر از دیگران است نمی‌تواند برای گریز از تنهایی خودش را به خاک بغلتاند تا هم‌اندازه‌ی دیگران شود و آن که کوچک است توان برابری با بزرگان را نخواهد داشت و فریب‌ها روزی نمایان خواهند شد.

من گاهی به چنین نادرستی دست می‌زنم. پیکر بلندبالای خود را برای گریز از تنهایی به زمین می‌زنم، می‌دانم که درست نیست؛ ولی کسی می‌داند چه دردی دارد اینکه کسی همپای تو نشود یا بهتر است بگوییم نتواند که بشود؟

چشم که باز کردم با داستان یاران و پیروزی‌های سرافرازانه و دوستی و همبستگی آشنا شدم، ولی این همبستگی‌ها ماند برای کسانی که در دایره‌ی خود هم‌اندازه داشتند و من ماندم یکه و تنها چون نه کسی هم‌اندازه‌ی من بود و نه توانستم خودم را به پایین بکشم. تلخ است...

۸۵

هر روز که می‌گذرد بیشتر ناملایمتی‌ها را به چشم می‌بینم و دانسته‌هایم بیشتر بانی رنجم می‌شوند. آنجا که پشت پرده‌ی خشم، آز و رشک دیگران را بدانی و رده‌بندی و چیدمان چرایی هر کدام از رفتارهایشان را دریابی؛ تنها خشم و ناخرسندی‌ات برای این است که چرا تاکنون خودم را به نادانی زده بودم و گمان می‌کردم این یکی با آن یکی دگرسان است.

می‌دانید چه دردی دارد که ابهام‌ها برای‌تان کنار زده شوند آن هم برای یکنواخت بودن آدم‌ها؟ گویا هر روز میوه‌ی کرم‌خورده‌ی یک درخت را بخورید چون درخت دیگری نیست. همگی از درون رنج‌شان برای ترس‌هایشان است؛ ترسی که خود را پنهان کرده و سپس در پوشش کمبود خودش را نشان می‌دهد و به رشک می‌رسد، سپس از را می‌زاید و کودکی از این دو زاده می‌شود به نام خشم که هر جا خودش را نشان دهد دودمان‌ها را به باد می‌دهد.

آدمیان بازیچه دست این سُهش‌ها هستند، هیچ‌یک از رفتارهایشان دلکش نیست برایم، چرا باید میان این همه بیخودی باشم؟ این پرسشی است که بارها از خودم پرسیدم. چگونه است که هرچه بیشتر بدانی باید بیشتر درد بکشی؟ مگر نباید گونه‌ی دیگری باشد! هرکه بیشتر بداند باید بیشتر لذت ببرد!؟

از گذشته‌های دور برای‌مان نوشته‌اند و خود دیده‌ایم بهتر است بگویم خود دیده‌ام، هر که بیشتر می‌دانسته نالیده و خودش را به گونه‌ای از این جهان پاک کرده. یکی را کشته‌اند، آن یکی خودکشی

کرده، دیگری سر به بیابان گذاشته و هر کدام که بیشتر می‌دانسته تازه خودش را نادان نامیده و مرگش هم بسیار دردناک‌تر بوده. اندی گشتند و برای آسوده کردن آدمی که از درد ندانستن رو به مرگ است چیزهایی را به جهان آدمیان نشان دادند تا بر اساس آن آدم به دنبال جستجو را، دنبال نخود سیاه بفرستند؛ آن هم چیزی نبود جز گشتن به دنبال آنچه که نمی‌دانیم چیست و چه چیز بهتر از نهاد خداوند.

بدینسان آدمی را به دنبال چیزی فرستادند که سرسوزن هم از آن نمی‌دانست و به اندازه دیده‌هایش برای خداوند سخنرانی کرد و به بهانه آن به مفت‌خوری افتاد و شاگرد و مرید دور خودش آورد تا پس از خود جنبش بی‌خردی و نخود سیاه را ادامه دهند.

اینچنین آدم‌ها در دام چیزی افتادند که نباید و امروزه یاوه‌ی جهان نوین را در آستین این مردمان خیالباف می‌کنند تا از دانش و شناخت به دور باشند.

من می‌دانم که باید همیشه خندید می‌دانم که خنده دوا‌ی بسیاری از چیزهاست، می‌دانم که باید کوشید تا پل‌های ویران شده را آباد کرد، ولی بر چه اساس هنگامی که همه چیز بر سرم آوار شده آن را نادیده بگیرم و بنشینم و نگاه کنم تا خنده چرندم برایم زندگی از نو بسازد؟ چگونه دیگر سُهش‌هایم را همچون غم و اندوه نادیده بگیرم و هر روز بخندم چون به من گفتند بخند و بگذر همه چیز خودش درست می‌شود! ما را به روزی انداختند که خودمان را فریب بدهیم و زندگی سختمان را ساده بگیریم، خو بگیریم به رنج و به آن بخندیم!

آدمی که به دنبال ناشناخته‌هاست، سخت باید نیاز و خواهش خودش را بشناسد و گرنه به اندازه ریزترین شن کف دریا هم از زندگی نخواهد دانست.

باشد که جستجوی مان به نخود سیاه نایافته پایان نیابد.

۸۶

اگر هم اکنون به من بگویند که افسار کشور یا جهانی را در دست بگیر و سپس از من بپرسند که چه سَهشی دارم به آنان خواهم گفت که می‌ترسم و شما نیز باید از کسی که هنوز خودش را پیدا نکرده بترسید و این هولناک است برای تک‌تک جانوران زنده که کسی هنوز نتوانسته باشد چیستی خود را دریابد و افسار چیزی را به دستش دهید. این ترسناک است که آدمی با مرگ و نیستی خود در زمین کنار نیامده و برای خود کارهای باشد. کسی که نتواند با اندیشه‌ی خود با چیستی مرگ کنار آید بسیار گزندبار است و آن کسی که درباره مرگ و پس از آن به چیزی رسیده باشد و آن پدیده را به زور به خورد دیگران دهد او نیز هولناک خواهد بود.

پس چگونه می‌شود به کسی باور داشت؟ نمی‌دانم تنها می‌توانم بگویم آدمی بند است به یک مو تا از آنچه «خوبی» می‌نامیم کناره گیرد و به آنچه می‌گوییم «بدی» دست یازد. هنر برگزیدن است که آدمی را در خوب و بدی‌های ساختگی به سمت آنچه باید می‌کشاند. باشد که خوبی‌های برگزیده به راستی خوب باشند و همان را گزینش کنیم.

۸۷

بسیاری را دیده‌ام که پس از برتافتن سختی‌ها به آسایش رسیده‌اند و سپس غرورشان گُل کرده و هر دم از شکوفایی و چگونگی رسیدن به آسودگی خود گفته‌اند، ولی غرور را آنگاه می‌پسندم که در هر هنگام چه سختی و بیچارگی و چه در آسایش همراه باشد.

کسی که چنین نباشد در زمان سختی غرورش را نشانه می‌گیرند تا اندازه‌اش را کوچک کنند. آدم‌ها هیچ‌گاه کسی که در سختی‌ها غرور دارد را دوست ندارد، آنان هرگاه بتوانند دست به خُرد کردنش می‌زنند، همان‌هایی که نهال سربرآورده از زمینِ سخت را لگدمال می‌کنند.

دیرزمانیست که در سختی به سر می‌برم، ولی نگذاشتم که اندکی این من، خُرد و پایمال شود. نهالم را سرو درشتی خواهم کرد که با هیچ بادی خم نشود؛ من نماد ایمان به خود هستم. آنان که این من را می‌بینند از برای خُرد کردنم، رهایم کرده و من در تنهایی به خود می‌پیچم، ولی کور خوانده‌اند، چون من فریب را از برم و برای هیچ‌کس، دیگر سر خم نخواهم کرد.

۸۸

دروم دیگِ جوشانیست که فوران خواهد کرد.
چشمانم را که می‌بندم یک جا بند نیستند و لرزش دارند، روی
سرم اسپهای پادگان همراه سواران‌شان رژه می‌روند و رزمایش
می‌دهند. هیچ صدایی، هیچ روشنی و هیچ رخدادی برایم آرامبخش
نیست؛ شاید برای آن است که تنها صدایی که می‌شنوم صدای
یادواره‌های گذشته است و تنها روشنی که می‌بینم سوسوی کوچکی در
دل تاریکی همان یادواره‌هاست.

دل به هیچ کاری خوش نیست، آرزویی ندارم، آرمانی ندارم؛ هرچه
که باید از داشتنش خشنود می‌شدم را سال‌ها پیش نداشتم و امروز نه
بودنش ارزش دارد و نه نبودش. هیچ‌کس و هیچ‌چیز توان درمان درد
تلخ سرم را ندارد. دیگر خودم هم توان ندارم، نه می‌توانم خودم را فریب
بدهم و نه راهی برای آسایش دارم.

آنجا که ایستادم؛ پای می‌کوبم و دستانم را بازی می‌دهم، گویا
رخداد ناگواری پیش خواهد آمد و من پرنده یا سگی هستم که آن را
دریافته‌ام. چشمانم توان ریختن اشک ندارد، پاهایم توان دویدن ندارند
و دستانم همین که با خودکار هنوز آشتی هستند خودش زیباست و از
بودن در این همه یکنواختی خسته‌ام.

کسی نیست که مرا برهاند، تنها نشستم تا زخمم خودش بهبود
یابد؛ همین.

۸۹

در دریایی پر از تنش و رنج دست‌وپا می‌زنم، چنان گیج و منگم که گویا از روز زاییده شدنم تا کنون چنین بوده و تا پایان هم چنین خواهد بود. دلم برای خودم بسیار می‌سوزد، دلم برای منی که زندان این همه رنج شده می‌سوزد؛ رنجی که برازنده‌ی من نیست.

دیگر برایم ارزشی ندارد که سرچشمه‌ی آن چیست، تنها می‌خواهم که آسوده باشم و برهم. دیگر هیچ چیزی نه در ذهنم نه در پیش چشمم مرا آزار نخواهد داد، دلم برای این من زندان شده در این جهان آلوده می‌سوزد. هیچ‌کس را درخور خودم نمی‌دانم، هیچ‌کس را اندازه‌ی خودم دوست ندارم.

شاید این شیفتگی بسیار است که مرا چنین پرتنش می‌کند، شاید هم این را می‌گویم که خودم را فریب بدهم و آنچه که بانی این رنج جانفرسا شده را فراموش کنم. دیگر دیر شده، راستش بسیار دیر است برای رهایی از رنج، این رنج در من نهفته و هر از چندگاهی گلویم را می‌گیرد تا یادم نرود.

نمی‌خواهم، نمی‌خواهم یادم بماند این یادواره‌ها را؛ نمی‌خواهم دیگر، بگذار بگویند لوده و کودن است، بگذار بگویند هیچ نمی‌داند؛ دیگر تاب ندارم، تاب من سال‌هاست پایان یافته، ولی نمی‌خواهم باور کنم.

خودم را در دایره‌ی پوچ و پر از غم و اندوه گیر انداخته‌ام و نمی‌خواهم باور کنم که دست‌وپای بیهوده برای این زندگی می‌زنم و راستش را بخوادم بگویم راهی برای رهیدن به ذهنم نمی‌رسد.

مَنگ و گِیج شده‌ام، بسیار سخت است؛ گویا سرم را به زمینِ زیر
پایم بستند و تنم چسب زمین شده و تنها دست و پایم را آزاد
گذاشته‌اند تا توانم را با تکان دادن‌شان از دست بدهم.
خسته‌ام، خسته‌ام، خسته...

۹۰

بیزارم از این که آن چه من می‌دانم را دیگران نمی‌دانند، اگر هم کسی بداند به اندازه‌ی من در ژرفای هستی‌اش کارگر نیست. آنان تنها می‌دانند، ولی گذر می‌کنند؛ من توان یک گذر ساده را ندارم.

آن چه را که باید از این زندگی دانستم، برای همین از این دادوهنجار پوچ و دروغین زندگی آدمیان بیزارم و بیش از همه از این رنج می‌کشم که بیزاری من از روی لجبازی نیست.

من می‌دانم زندگی درست با دادوهنجار نیک چیست و یک گلوله‌ی سپید شدم در یک دریای سیاه و آلوده. من از روی لجبازی در پوست خودم پنهان نشده‌ام. آن که از روی لجاجت، بیزاری نشان می‌دهد روزی دوباره به آغوش همان نادرست‌هایی که در هستی‌اش درون کرده بودند پناهنده خواهد شد؛ ولی من دیگر پناهی جز خود ندارم.

توان پذیرا کردن این همه نادان را ندارم. آنان گمان می‌کنند از خودشان اندیشه دارند و بنابراین نباید از کسی سخنی به گوش بگیرند، ولی آنان هرچه اراده و اندیشه‌ی خود می‌پندارند را از پدران‌شان دارند که با زور یا آرامش به خوردشان دادند.

برایم سخت است زندگی میان کسانی که راه کهنه و ویران گذشته را راهی نو می‌پندارند که خودشان یافته‌اند. آنان برای‌شان بسیار دردناک خواهد بود اگر بدانند کارشان نادرست است و هیچ آدمی دردش را خودش گزینش نمی‌کند مگر آن کسی که جویای راستی‌ها باشد؛ از همین روی پشیمانم که دردم را خودم برداشته و روی سرم گذاشتم. کاش من هم کودن بودم و در این خط بردگی لذت می‌بردم، کاش من هم بازیچه‌ی دست‌های پشت پرده بودم.

۹۱

آن چیزهایی که روزی لذتی برایم داشتند امروز همچون زهر شده‌اند؛ یا بهتر است بگویم همچون ریسمانی شده و دور گردنم پیچیده‌اند، چون اندازه‌ای که باید لذت داشتند و من جای آن که دنبال چیزهای بهتری باشم از همان‌ها چشم کارکرد بیشتری داشتم، برای همین جای آن که چوب‌دستی‌ام باشند، دارِ گردنم شدند.

نه می‌شود ره‌اشان کرد و نه چیز بهتری به دست می‌آید، چون ذهنم را درگیر کرده و مرا خمار خود می‌کنند. در این جهان بی‌دروپیکر چیزهای دیدنی و دلکش همچون چیزهای بیزار کننده و چرند، بیکرانند. باید تا جایی که می‌توان آن‌ها را بیابم و خرسند شوم.

۹۲

آدم‌های پیرامونم، آن‌هایی که به من نزدیکند سرانجام با من دشمن خواهند شد، آن‌هایی را می‌گویم که از کودکی با من هستند، آنان کودکی سست و بی‌دست‌وپا را می‌شناسند که سرسپرده است. کودکی که یا با زور کوتاه می‌آید یا با دلسوزی که نسبت به نمای دروغین‌شان دارد؛ کودکی که آسایش خود را پیش‌مرگ آنان خواهد کرد و از خودش چیزی ندارد، ولی این چیزی است که آنان می‌بینند و یا می‌خواهند ببینند.

من امروز از آسایش خودش این چنین کوتاه نمی‌آید، نه زیر بار زور رفته و نه دلش برای دروغ‌گویان می‌سوزد. از همین روی آنان امروز با من دشمن هستند چون نه توان زور گفتن دارند و نه توان فریبم را. من یاد گرفتم آن‌چه برای من است را با گریه رها نکنم، چون از نخست آن که گمان می‌کردم از من پشتیبانی می‌کند جایش مرا نکوهش و سرزنش کرد. امروز می‌دانم که کسی پشت من ستون نمی‌شود تا زمین نخورم.

دردناک است؛ نمی‌خواهم بگویم که چنین چیزی را با همه‌ی هستی پذیرفته و دوست دارم، بلکه تنهایی بسیار دردناک است؛ ولی ناچارم که کنار بیایم، ناچارم که افسوس بخورم، رشک بورزم به آن‌که پشتش همیشه پر بوده. دوست دارم که ناسزا بگویم، دوست دارم که دهانم را آلوده کنم و به هر چه که مرا آزار می‌دهد تُف بیندازم و پرخاش کنم. آدم دردمند برای آرام گرفتن به پرخاش می‌پردازد و من نیز با دیگری دگرساز نیستم.

دوست می‌دارم آن دوستی را که در نبودم، پیش‌رویش کسی شهادت بدگویی از من را ندارد، دوست می‌دارم خودم را که اگر کسی یا چیزی مرا خوش نیاید بی‌پروا می‌گوییم.

دیگر نمی‌خواهم آزار ببینم، دیگر نمی‌خواهم این من را پیش‌مرگ سستی کودکانه خود بکنم. این من بسیار بزرگ‌تر از من دیروز است، آنان که نمی‌خواهند من دیروز را از ذهن خود پاک کنند، ناچارند با من امروز دشمنی کنند و این من بی‌پروا با آغوشی باز دشمنی‌شان را می‌پذیرد و رویارو خواهد شد.

من نمی‌توانم فریبکارانه بگویم که می‌بخشم، توان چنین ستمی را به خود ندارم؛ نمی‌توانم ستم ببینم و پشت‌گوش بیندازم. چگونه پاسخ خودم را بدهم آن هنگام که روبروی آینه ایستاده و پیر و شکسته شدم؟ به خود بگویم که آفرین که کوتاه آمدی و شکست خوردی! تا هرچه توان دارند بکوبند و بدرند و خردت کنند؟

نه این برای داستان‌های دروغینی است که می‌خواهند سرسپردگی و سستی را گسترش داده تا همه‌ی ما به بهانه‌ی بخشش و خوبی زیر بار ستم‌های پیش‌پا افتاده برویم تا رفته‌رفته ستم‌های بزرگ‌تر را پذیرا باشیم، من چنین آدم کودنی نیستم.

دیگر می‌توانم از پس خود برآیم، می‌توانم در این جنگل تندخو زنده بمانم و کمتر آسیب ببینم؛ چون که من نیرومندم و از این نیرو بسیار خشنودم و به خود می‌بالم.

۹۳

سردرگمم، گیج و گنگ در خود فرو رفته و در سر بسیار اندیشه دارم، آینده را رها کردم، در دم زندگی می‌کنم، در دم خشم نشان می‌دهم؛ یک آن خشنودم و هر بار که دلم می‌گیرد گریه می‌کنم، نمی‌دانم چه درست و چه نادرست است، ولی این را می‌دانم که خودم را بسیار دوست می‌دارم.

غم هرچه را که باید می‌خورم و برای آن که بی ارزش است سوگواری نمی‌کنم، برای همین می‌گویم نمی‌دانم چه درست و چه نادرست است. نمی‌دانم این چگونگی که دارم خوب است یا بد، ولی این را می‌دانم که از این چگونگی لذت می‌برم.

از آن هنگام که خودم را دوست داشتم و به ارزش‌های خودم پی بردم، آن دم که دانستم در هستی‌ام چه دارایی با ارزشی دارم؛ آنان که باید بیشتر دوستم داشتند و آنان که در دل رشک می‌بردند از من دوری جستند.

هیچ ارزشی ندارد که تنها به سر می‌برم و یکه‌تازم، آن هنگام که دیگری از تنهایی خود به ستوه می‌آید من در تنهایی ژرف در یافتن خود هستم، بی آن که به خود خرده بگیرم کم‌وکاست خود را یافته و دست به ویرایش آن می‌زنم.

آن که چاله‌ها و رخنه‌های هستی خودش را بیابد و جای‌شان را با خوی نیک و راستی پر کند در زندگی گزند نخواهد دید، چون به اندازه‌ای که باید دانا و خردمند خواهد شد تا کسی توان آزارش را نداشته باشد. باری این چنین است که خودخوری را کنار گذاشته و توانستم شیفته‌ی هرچه هستم شوم.

۹۴

در میان بیابانی گسترده، آبادی کوچک و سرسبزی هستم که هرکس راهش را گم کند و از بی‌آبی دم مرگ باشد چنانچه مرا بیابد شب بی‌گزندی را سپری خواهد کرد؛ ولی راهی که من در آن هستم را هیچ بلدِ راهی نخواهد یافت. من رهاننده‌ی آن کسی هستم که راه و روشِ زندگی و خودش را گم کرده، تا زمان یافتن این دو در آبادیِ من خواهد ماند و سپس که راه را از بر شد زمان رفتن است.

این من همیشه گرفتار کسانی است که راهشان را گم کردند ولی شکیبا نیستند و پیش چشمم دانه دانه جان می‌سپارند، چون بودن در آبادی را کنار گذاشته و بی آن که راه را فرابگیرند به دل بیابان زده و جان می‌دهند. اکنون به من بگویید با دیدن این همه سرگردان که جان‌شان را در راه نادانی می‌دهند آیا می‌شود امیدی داشت؟ پاسخش باشد برای خودتان، دلم می‌خواهد به خواب ژرفینی فرو روم که هیچ رهگذری را به چشم نبینم.

۹۵

از راه و روش خود بسیار دور شده و در شادی دروغین ژرف شدم. چه کسی می‌تواند همچون من مچ پدیده‌ها و سهش‌های دروغین و پوشالی را بگیرد؟ چنان گردن‌شان را گرفته و می‌شکنم که خودم انگشت به دهان می‌مانم، از همین روی بارها گفتم که من گاهی دانسته دانسته فریب می‌خورم تا مزه‌ی اندکی تازگی را بچشم و دوباره به سوی خود گریزان شوم.

هر از چند گاهی باید از خود برون شد تا بدانیم چه ارزشی داریم و به خود بازگردیم. هرچه می‌گذرد و دست به چنین کاری می‌زنم بیشتر خودم را دوست دارم و در آغوش می‌کشم.

۹۶

دلخوش به آن هستم که نامی از من بماند و آیندگان از من به نیکی یاد کنند. این روزها خودم را بسیار تنها می‌بینم، بسیاری من و چیستی‌ام را در نمی‌یابند. از این چگونگی آنچه‌ان هم بیزار نیستم، دست‌کم مجال این را به من می‌دهد که بیشتر به خود پردازم و دگرسان باشم.

توده‌ی مردم هر چه در توان دارند به بیهودگی می‌پردازند؛ آنان نمی‌دانند که هیچ نمی‌دانند و نمی‌خواهند که بدانند. من می‌دانم که هیچ نمی‌دانم، می‌دانم که باید برای خود آرمانی روشن کنار بگذارم و برای رسیدن به آن کوشش کنم.

هر چه درجا می‌زنم و پیشرفتی ندارم گردن خودم است، چون آن‌که می‌یابد، آنچه را باید؛ جوینده است و من جویندگی را کنار گذاشته و به روزمرگی‌هایم دامن زده‌ام.

زندگی پویا برای من همانند نیاز تن به نوشیدن آب است، از برای همین بسیار تشنه‌ام چون آن پویایی و سرزندگی که باید را ندارم؛ به دنبالش هم نمی‌روم. چه زود آنچه را که به دست آوردم و دارم را فراموش می‌کنم و سرخوردگی به من یورش می‌برد؛ انگار نه انگار همین دیروز به آنچه بودم و به دست آورده بودم می‌بالیدم. نباید از به دست آوردن دست بکشم، نباید آنچه هستم را در یک رده نگاه دارم و سپس افسوس بخورم چرا همان که دیروز بودم مانده‌ام.

برای خودم آرمان‌هایی روشن گزینش خواهم کرد و زین‌پس برای‌شان راهی خواهم یافت.

۹۷

از چه آغاز کنم هنگامی که چیزی برای گفتن نیست و همچنان دلم پر از سخنان آتشین است. هفته‌هاست که نمی‌خوانم، نمی‌نویسم و نمی‌اندیشم؛ همچون انگل به جان زمین افتادم. دم و بازدمی بیهوده دارم، ولی نه! دست کم یک جا ننشسته و به بیهودگی نمی‌گذرانم. دست‌وپایم با کران کوشش در خدمت من هستند؛ کار می‌کنم و پول بی‌ارزشی به دست می‌آورم تا با آن شکم را سیر کنم، گذشتگان و دانایان همواره ما را به کار کردن و کوشش پند دادند تا به در یوزگی نیفتیم و نان بازوانمان را بخوریم، ولی همین بس نیست؛ اندیشیدن و دانش‌افزایی باید باشد و گرنه کارگری بدون دانش تن را می‌فرساید و در پایان زندگی چیزی جز یک تن رنجور و سری تهی از دانش برای مان نمی‌ماند.

روی هم‌رفته گفته‌ی خودم را پس می‌گیرم، انگل آن کسی است که روی زندگی آدم دیگری آوار شده و دست‌رنج دیگری را از وی می‌ستاند و اندیشه‌اش را برای پیشرفت به کار نمی‌گیرد.

باید به خودمان ببالیم اگر خستگی‌هامان از برای کاری است که می‌کنیم و برای خود و دیگری سودمند هستیم، ولی این را همیشه باید گوشه‌ی ذهن نگاه‌داشت؛ کاری که در پس خود پیشرفت نداشته باشد به درد هیچ نمی‌خورد. از همین روی اندیشه به کار می‌آید و باید آن را به بهترین روش رشد داد تا در بدترین چگونگی، سودمندترین راه را به ما نشان دهد.

۹۸

زمان درازی بود که در گُنگی بزرگی سر می‌کردم و هر بار که ذهنم به من تلنگری در راستای آرمان‌هایم می‌زد برای این‌که از آن‌گریزی بزنم خودم را به کار بیهوده‌ای دچار می‌کردم تا بتوانم با فریب به خود و کشتن زمان از زیر بار آن‌چه که باید انجام دهم شانه خالی کنم. آن‌چه که باید بکنم از آغاز آشکار بود، این‌من خویشکاری بزرگی را با خودش پیمان بسته و از همین‌روی باید پیوسته توان خودم را در نوشتن به کار بگیرم و به دیگران خدمت کنم تا به خودم سود رسانده باشم.

نیکی به دیگری نیکی به خود است و چه بهتر که آن‌نیکی از هنری باشد که در نهادم نهفته و با پس‌دادن جوهر خودکارم روی برگه‌ها به بار می‌نشیند؛ ولی برای من جای افسوس دارد، غمگین می‌شوم آن‌هنگامی که کسی سختی خواندن همین چند برگ را به خود نمی‌دهد و بدون دانستن آن‌چه به بیرون پراکنده‌ام، زندگی‌ام را زیر پرسش می‌برد و با نگاهی کوتاه و خنده‌آور کوشش در کوچک کردنم دارد، ولی دریغ که کوچک کردن همچون منی به بزرگی خودشان نمی‌انجامد و آنان‌حتا در ویرانه‌های هستی من هم بلندی‌شان به آجر افتاده از سازه‌های تندیسم نمی‌رسد.

اکنون هر که مرا خودشیفته می‌خواند بخواند، چون من بسیار خودم را دوست می‌دارم و بارها گفتم: «آن‌که خودش را دوست نداشته باشد هیچ‌گاه توان دوست داشتن راستین دیگران را ندارد.» برای من جای شگفتی است که مردمان، مهر پراکنده از نهادم به خود و دیگران را

نمی‌خواهند ببینند و تنها رشک‌شان روانه‌ی دوست داشتنی است که به خودم روا دانسته‌ام.

این نشان از آن دارد که آنان از خودشان بیزارند و یا خودخواهی‌شان را در آینه‌ی این من می‌بینند و رنجی به دل‌شان یورش می‌برد، ولی باید بدانند که آن آسیب از سوی من نیست و این فرتور راستین؛ چیستی خودپسندشان است که در آینه‌ام نشان‌شان دادم.

من بدون رخ‌پوشه پا پیش می‌گذارم، ولی در برابر آن که خواهان فریب من است هزاران بازی از برم و تا بتوانم رنگِ رخسار و چهره نشان می‌دهم و این پاسداری از چیستیِ پاکی است که هنوز در خودم نگاه داشتم و اگر بی‌گدار به آب بزنم تخته‌ی سپید نهادم آلوده و سیاه خواهد شد.

من رشک، از و ترس را خوب می‌شناسم، چون در تکتک دم‌وبازدمی که دارم کوشش در مهار آنان در درون خود داشته و دارم، بنابراین از رفتار ناهنجار کسی شگفت‌زده نمی‌شوم، چون هر بار خودم را می‌بینم که آلوده شده‌ام به فروزه‌های پست آدمی و دلم برای خودم که در هستی دیگری نمایان شده می‌سوزد؛ پس آن خودی که دارم را به هیچ کدام از این‌ها آلوده نمی‌کنم؛ تنها لبخند می‌زنم و کنار می‌کشم.

فرجام این همه کوشش از برای گذران زندگی چه خواهد بود؟ مردم بسیاری را می‌بینم که زیر دست بهره‌کشان به بیگاری می‌پردازند، افسوس می‌خورم که این مردمان بزرگ‌زاده و نیکو ناچارند چنین زندگی سختی داشته باشند. ما روی گنج بزرگی زندگی می‌کنیم، ولی ته مانده‌ی آن هم به جیب‌مان سرازیر نمی‌شود. همگی بی‌حس شده و سکوت‌مان گلو پاره می‌کند، چون پیش‌تر میوه‌ی همدلی پدران‌مان را چیده و اکنون دهان‌مان تلخ است. چه می‌توان کرد جز انجام روزمرگی و له شدن زیر فشار و لگد بدمنشان و گندزادگان.

آرزوهایم را در دلم کاشته و چشم به راه دیدن میوه‌ی آن بودم که چشمانم را باز کردم و دیدم به جوانی رسیده‌ام و آنچنان پیر شدم که دانایان از همنشینی با من خشنود می‌شوند. دوست دارم دوباره به هیجان و خروش کودکی و نوجوانی دست پیدا کنم، دوست دارم آن‌چه که باید را از جوانی بچشم و فریاد آزادی و شادی‌ام به گوش همگان برسد.

کنج خانه زمان بسیاریست مرا پس می‌زند. روزها و ماه‌ها در آن کنج می‌نشستم و روزگرم را با پنداشت‌های پوچ سپری می‌کردم، ولی این روزها یک جا بند نیستم و پیوسته برای ماندن دست‌وپا می‌زنم. کاش که این ماندن سرانجام خنده روی لب‌های خودم و دیگران بکارد. ماندن برخی از مردم سودمند و ماندن برخی دیگر به زیان بسیاری است.

آدم‌ها در دوگانگی بزرگی به سر می‌برند و هر بار توده‌ی آنان به سمت‌وسویی گسیل می‌شوند؛ گاهی به سوی نیکی و گاهی پستی.

باشد که آن روز را ببینم که مردمان به سوی نیکی سفر می‌کنند و جهان، پستی‌ها را دیگر به چشم نبیند.

۱۰۰

ترس و تنش، همه‌ی پیکرم را فرا گرفته. خسته شدم از موج خروشان و سازهای ناموزون زندگی. دوست ندارم یک روز پایین و یک روز بالا باشم. این شور زندگی نیست، من این را یک زندگی ساده و آسوده نمی‌انگارم.

در تکاپو و کوشش برای یافتن دمی آسایش بودم، بسیار ناگهانی یک شبانه‌روزم را آنچنان سپری کردم. در آن دقایق آنچنان خودم را بیش از پیش دوست داشتم که گویا در زمین تنها من آفریده شدم و همه‌ی مهربانی‌های پدیده‌های هستی به سوی من گسیل می‌شود. گویا در یک پناد^۱ پر از اکسیژن که همچنان مورفین به رگ‌هایم درون می‌شود هستم و بازدمی آرام و بدون هیچ ناملایمتی دارم.

اکنون به من بگوید آدمی که روز و شب‌های زندگی‌اش همگی جنگ و ناآرامی بوده و چنین زمان خوشایندی را از سر گذرانده آیا دوباره می‌تواند جنگ و ناسودگی و تنش دیگری را برتابد؟ آیا می‌تواند آن یک شبانه‌روز را فراموش کند چنانچه جز همان دم، هیچ زمانی را در گذشته نخواهد یافت که چنان بوده باشد؟ خُب بی‌گمان پاسخ نه است؛ «نه» ای که افسوسش را می‌خورم و در یک منگی به سر می‌برم که آیا باز هم زمان را می‌توانم شیرین پشت سر بگذارم یا نه؟

باورم نمی‌شود که تنهایی و یک چهاردیواری بی‌رنگ این همه مرا خوش آمده باشد که دلم بخواهد همیشه آن‌چنان تنها بگذرانم. چه کسی پس از نوشیدن شادی‌آفرین و داغی سر، هیچ نیاز و رخنه‌ای در

^۱ - پناد: اتمسفر

خود نمی‌بیند که بخواهد آن را بازگو کند یا کاری برای پر کردن چاله‌ی درونش انجام دهد؟ حتا برای یک بار؟

گمان نکنم کسی را بیابم که چنین باشد، هر که را دیدم دست‌وپا می‌زد تا نیازی از درونش که پررنگ‌تر است را نمایان کند و پس از آن پشیمانی در پی داشت. این من که روزگاری آرزو داشت از نیاز بی‌نیاز باشد روزی را چنین سپری کرد.

ای کاش همگان چنین زمانی را از سر گذرانده و بدانند که در گذشته چه سیاه بودند و اکنون سپیدی‌شان در چشم می‌زند. کاش این من باز هم بهشتی که از سرگذرانده را دوباره بیافریند.